





مقام معظم رهبری:

در سالگرد هفتاد و یکمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، آن‌ها که به عهد و پیمان خود با خدا و با امام عزیز وفا کردند و هستی خود را به میدان آورده، صادقانه از حریم اسلام و نظام اسلامی دفاع نمودند و به بھای نثار جان خود خطر دشمن را از انقلاب و میهن عزیز دور ساختند. این‌ها جاودانگان تاریخ ما و ستارگان اسلامند، هر چیزی با گذشت زمان کم‌رنگ و بی‌اثر می‌شود و اینان، همچون همه شهیدان راه خدا، روز بیروز در چشم اهل دل و در متن تاریخ ما، برجسته‌تر و درخشان‌تر می‌گردند. رحمت خدا بر آنان و درود و دعای بندگان صالح خدا نثار تربت آنان باد.



نخستین کلکات ملتو شهدا

هدیه نثار ارواح طبیه امام و شهدا صلووات
سال یازدهم / شهریور ۱۳۹۱

شماره صد و چهل و هفتم / بهاء ۳۰۰ تومان

با مشارکت:

سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

و با حمایت:

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های

دفاع مقدس استان قم

الله عزیز



سردبیر: علیرضا صداقت

هیئت تحریریه:

محمد حسین سلیمانی / محمدرضا اشعری مقدم

امور مالی و پشتیبانی:

سید مهدی هاشمی / محمد علی معیل

امور مشترکین: مهدی اشکبوس / مرتضی نیکوبیان

طراحی و گرافیک:

سید مرتضی - سید مصطفی شفیعی ۰۹۱۲۷۵۲۲۰۸۸

مدیر سایت: عباس افتخاری

آدرس دفتر نشریه:

قم / میدان آزادگان / خیابان انصار الحسین

کانون فرهنگی و پایگاه ۱۰ بسیج

مسجد انصار الحسین / حوزه ۱۲ شهید شیرازی

تماس با ما، پیامک / تلفن:

۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹



چرا جنگ تحمیلی را دفاع مقدس می‌نامیم؟

۱- دفاع از نظر تمام مردم جهان دارای ارزش است. در اسلام نیز دفاع از خانه، خانواده، سرزمین، مال و دین - بالارزش است. در قرآن و روایات، سفارش فراوانی به دفاع شده است، مانند: (وَمَا لَكُمْ لَا تُقْتَلُونَ فِي سَبِيلِ اللهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوَلَادَنِ الَّذِينَ يُقْلَوْنَ رَبِّنَا أَخْرَجَنَا مِنْ هَذِهِ الْقَرْيَهِ الطَّالِمَ أَهْلَهَا وَاجْعَلَنَا مِنْ لَدُنْكُ وَلِيًّا وَاجْعَلْنَا مِنْ لَدُنْكَ نَصِيرًا) [۱]: چرا شما در راه خدا و در راه نجات مردان و زنان و کودکان مستضعف نمی‌جنگید، آنان که می‌گویند: پروگارگار! ما را از این شهری که مردمش ستم پیشه‌اند بپرون ببر و از جانب خود برای ما سپرپستی قرار ده و از نزد خویش یاوری برای ما تعیین فرما (آیا عواف‌طلب انسانی شما اجازه می‌دهد که خاموش باشید و این صلح‌های رقت-بار را تماساً کنید؟) وَقَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ سَيِّعَ عَلَيْمُ [۲] (در راه خدا پیکار کنید و بدانید خداوند شناور و داناست. امام علی (علیه السلام) می‌فرماید: «إنَّ الْجَهَادَ بَابٌ مِنْ أَبْوَابِ الْجَنَّةِ فَتَحَهُ اللَّهُ لِخَاصَّهُ أُولَائِنِهِ» [۳] جهاد، دری از درهای بهشت است که خداوند آن را برای اولیای خاص خود گشوده است. هدف اصلی صدام از آغاز جنگ تحمیلی، تجاوز به کشور اسلامی ایران و سرنگونی نظام اسلامی بود. پس از آغاز جنگ، امام خمینی (رحمت الله علیه) به عنوان ولی فقیه و جانشین امام معصوم، دستور به حضور در جبهه و دفاع از مرزهای کشور اسلامی دادند. از این رو، دفاع بر همگان واجب شد تا اسلام و سرزمین اسلامی دفاع کنند. امام خمینی (رحمت الله علیه) فرمود: «مسئله، مسأله‌ای نیست که ما می‌خواهیم جنگ بکنیم؛ ما دفاع مقدس می‌خواهیم بکنیم؛ یعنی ما می‌خواهیم از آبروی اسلام، از آبروی کشور اسلامی دفاع بکنیم. این یک دفاعی است که عقل و اسلام هر دو با آن موافقند.»

۲- در هشت سال دفاع مقدس، عامل اصلی حضور رژمندگان در جنگ، مقابله با دشمنان اسلام و دفاع از دین و ناموس و ارزش‌ها بود. این عامل کاملاً در شعارها، نوحه‌ها، پیشانی‌بندها، نامه‌ها، مصاحبه‌ها و وصیت‌نامه‌های شهدتا به روشی دیده می‌شد.

۳- در تمام فرهنگ‌ها و قوانین بین‌المللی، دفاع از کشور، دفاع مشروع، قابل تحسین و حق مسلم مردم است. از این رو، بنا بر قوانین بین‌المللی، دفاع مردم ایران در برابر حمله‌ی تجاوز کارانه رژیم بعث عراق که از سوی سازمان ملل متجاوز شناخته شد، دفاع مشروع است.

سید‌مهدی هاشمی

۱- نساء، آیه ۷۵ ۲- بقره آیه ۲۴۳ ۳- نهج البلاغه، خطبه ۲۷

۳- حاکمیت مطلق بر اروندرود و تجزیه‌ی خوزستان یکی از خواسته‌های نامشروع حاکمان عراق در دوره‌ی پیش از انقلاب اسلامی در ایران، تسلط بر اروندرود و تجزیه‌ی منطقه‌ی نفت‌خیز خوزستان بود. عراق می‌توانست با سلطه بر این دو منطقه، خلاء ژئوپلیتیکی خود را مرتفع سازد و بستر و زمینه‌ی جغایفایی را جهت کسب جایگاه ژاندارمی منطقه به دست آورد. از این رو، صدام با ادعای مالکیت بر اروندرود و پاره کردن قرارداد ۱۹۷۵م. الجزایر در جلوی دوربین تلویزیون، رسماً قرارداد ۱۹۷۵م (۱۳۵۳ش.) را در تاریخ ۲۶/۶/۱۳۵۹ لغو و در تاریخ ۳۱/۶/۱۳۵۹ به ایران حمله کرد.

۴- دلالت قدرت‌های فرامنطقه‌ای

شكل‌گیری انقلاب اسلامی و تغییر نظام شاهنشاهی و خارج شدن ایران از زیر سلطه و نفوذ بلوک شرق و غرب، موقعیت قدرت‌های فرامنطقه‌ای، به ویژه آمریکا را در ایران با خطر رو به رو کرد. از این رو آنها در اندیشه‌ی سرنگونی نظام نویای اسلامی در ایران، صدام را در حمله به ایران تشویق و یاری کردند. آشنایی با دفعه مقدس، منصوری لاریجانی، انتشارات خادم الرضا، چاپ ششم.



اما... تحمیلی زنیه‌ها و زمینه‌ها

با وقوع انقلاب اسلامی، به وجود آمدن دوره‌ی انتقالی، به هم ریختگی اختلافات سیاسی، نظامی، اقتصادی و... در ایران، سرگرم بودن مسئولان ساختارهای سیاسی، نظامی و اقتصادی ایران با خروج مستشاران خارجی از ایران، درگیری‌های داخلی و مرزی نیروهای نظامی و انتظامی ایران با گروه‌های ضدانقلاب و تجزیه‌طلب و فراهم شدن شرایط بین‌المللی به نفع رژیم عراق از نظر مخالفت قدرت‌های فرامنطقه‌ای با انقلاب نویای اسلامی، دولت عراق احساس کرد، زمینه برای حمله نظامی به ایران جهت تسلط بر خلیج فارس و اروندرود و الحاق منطقه‌ی نفت‌خیز خوزستان به عراق و... ایجاد شده است.

۱- ترس از تأثیر انقلاب اسلامی در عراق پس از پیروزی انقلاب رهبری جهان عرب با روی کار آمدن رژیم بعث عراق به رهبری صدام ۱۳۴۷ش. دوره‌ی تیرگی روابط ایران و عراق به بحران تبدیل شد. در این دوره، علاوه بر اختلافات مرزی میان دو کشور، علاقه‌ی صدام به ایران و عراق از رژیم بعث، تأثیر رهبری جهان عرب، با توجه به قدرت منطقه‌ای ایران به عنوان ژاندارم منطقه، او را در موقعیت ایران، رهبر جهان عرب شود و مناسبی قرار داد تا با حمله به ایران، رهبر جهان عرب شود و با شکست بر ایران، جایگزین ایران در ژاندارمی منطقه گردد.

(الف) سابقه‌ی تاریخی روابط و اختلافات مرزی ایران و عراق یکی از ریشه‌های جنگ تحمیلی، اختلاف مرزی دولت عراق با دولت ایران است که به سال ۱۴۵۳ میلادی بر می‌گردد. دولت عثمانی با شکست دادن امپراطوری روم شرقی، کشورگشایی و اشغال ایران را جز اهداف خود قرار داد. سلسه‌ی صفوی در سال ۱۵۰۲ میلادی با هدف حفظ تمامیت ارضی ایران و مقابله با خطر ترکان عثمانی شکل گرفت. اعلام مذهب شیعه به عنوان مذهب رسمی ایران، نقش به سزاگی در حل اختلافات داخلی و تحکیم وحدت داخلی در مقابله با استلاتی عثمانی داشت. در این میان نباید دخالت دولت‌های فرامنطقه‌ای در ایجاد نتش و اختلاف میان دولت عثمانی با ایران را نادیده گرفت.

۱- اختلافات ایدئولوژیک اختلافات عقیدتی دولت سنی عثمانی و دولت شیعی صفوی، منجر به تهدید دولت عثمانی عليه دولت ایران شد و به جایی رسید که سلطان سلیم فتواد شیعیان مرتدند و ریختن خون آنان مباح است و برای آن که با دیگران اشتباه نشوند بر پیشانی آنان مهر داغ زده شود تا سریع شناسایی شوند. دولت عثمانی در یک روز، حدود ۴۰۰۰۰ از شیعیان را کشت.

۲- اختلاف موزی مرزها در دولت عثمانی، خطی نبودند؛ بلکه سرحدهای ایالت‌ها بودند؛ یعنی مرزها تا جایی بود که قبایل مرزی، قبیله‌ای به قبیله‌ای بپیلاق می‌رفتند. مرز ایران و عثمانی آن جا بود. میان عراق و ایران، از سال ۱۵۵۵م. (قرارداد آماسیه) تا سال ۱۹۷۵م. (قرارداد الجزایر) یعنی در ۴۲۰ سال اختلاف، ۱۸ عهدنامه بین دو کشور به امضا رسید. تحریک و آتش‌افروزی کشورهای اروپایی برای برافروختن آتش جنگ بین ایران و عثمانی، به منظور تضعیف این دو ابرقدرت شرقی، باعث تشید درگیری‌های مرزی بین ایران و عثمانی شد.



۱۷ خونین شهر بود

یادداشتی از شهیدمهدی رجب بیگی درباره جمعه خونین

و ما سرخوش از پیروزی به خواب رفتیم و هنوز سپیده نیامده بود که تو آمدی و پیر ما را بردی. و اکنون پیکرت از گرمی خون دلیران مان سرخ شده است و شهرمان در سوگ سرورمان سیاه. و ما در شگفتیم از «بی‌مهریت» که در کنار «مهر» نشسته‌ای.

اما ما از تبار حسینیم و از قبیله ابودر و از سلاله عمار. قوم ما را از شهادت چه باک؟

ما بر کاخ شاهان تاختیم و تقویم‌شان را به زیر کشیدیم تا وقت پیروزی را بینیم. خردمن «خون داد» شد و شهریورمان «شهید بر» و ما ایستادیم. امام‌مان تنها شد و نماز جمعه‌هایمان قضا و ما ایستادیم. و بر مزار شهیدمان نیز نماز وحدت خواندیم و ایستادیم.

و ما ایستادیم که فریاد گرمان مناره بوده است که قرن‌هاست ایستاده است. و اگر تمام غم‌های دنیا را به جانمان اندازند، باز می‌ایستیم، دست یکدیگر را می‌شاریم، هم‌پیمان می‌شویم، چهاد می‌کنیم، و در سختی‌ها یکدیگر را تسلی می‌دهیم.

بچه‌ها بر سوگ پدر: «تسليت! تسليت!»

سال دیگری آمد. قاله سالار کاروان شهادت و تفکدار بر پایی قیامت و گل سرخ انقلاب ملت را به چنگال خویش گرفتی تا اسطوره‌اش را بشکنی و گرفتی و نشکستی. و ما بر جور زمان صبر کردیم.

سال دیگر گذشت. قصه‌گوییمان را رویدی تا از خونش باده سازی، افسانه‌اش را به خاک سپاری و ساختی و نسپردی. و

ما بر جور زمان صبر کردیم.

سال ها گذشت و تو همچنان در پایان تابستان نشسته بودی که «تاب» و توانمان را «بستانی» و ما بر جور زمان صبر کردیم. سرانجام آن دست‌ها به پیکرمان اویخت و آن خون‌ها به تن‌مان ریخت. آن قصه‌ها باورمان شد و آن صبر سپرمان و ما برخاستیم.

و تا برخاستیم، خون‌مان را بر سنگ‌فرش خیابان بر زمین زدی. فریاد کشیدیم و بر جور زمان صبر کردیم. آوارمان بر پرواز از شهیدان نشست و به نزد خدا رسید و خدا یاریمان داد.

از قطره قطره ژاله خون‌مان، لاله قیام روید و ما آن لاله‌ها را چیدیم و از آن درفش ساختیم و بر پوزه ضحاک کوییدیم.

ضحاک بگریخت و کنگره کاخش فرو ریخت.

سال دیگر گذشت. به سراغ لاله‌های رفتیم تا بر مزارشان

سرود پیروزی و نماز انقلاب بخوانیم. «پدر» نیز همچون همیشه، در پیش‌آپیش رهروان به صف ایستاد و آیه شهادت خواند.



روی جنازه اکثر شهداي ۱۷ شهریور نوشته بود: "ناشناس"

حاج آقا «مصطفی ابوالحسنی» از جمله افرادی است که در کفن و دفن شهداي ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷ نقش به سزاگ داشته است. گزیده‌ای از مصاحبه‌ی ایشان را با خبرگزاری فارس مرور می‌کنیم.

در روز حادثه ۱۷ شهریور در تهران نبودم البته خبرش را شنیدم. شنبه صبح خودم را به تهران رساندم، هنوز شهر حالت جنگی داشت. ظهر سر ناھار بودیم که آقای «ارشادی» آمد در منزل‌مان و گفت: «محبوبه دانش» دیروز شهید شده (محبوبه دانش دختر شهید دکتر غلامرضا دانش بود که در

روز ۷ تیر در حادثه بمب‌گذاری حزب جمهوری به شهادت

رسیدند). او در مسجد ما فعالیت می‌کرد. ارشادی گفت: فردا

برویم بهشت زهرا و جنازه‌اش را پیدا کنیم و دفنش کنیم. البته بعدها متوجه شدیم که وقتی محبوبه دانش در درگیری‌ها شهید می‌شود جنازه‌اش را به مسجدی که آقای موحدی کرمانی در آن نماز می‌خواند منقل می‌کنند، ایشان هم

جنازه را شناسایی می‌کند و با پدرش تماس می‌گیرد و به او

می‌گوید: شما در مسجد ما یک مهمان داری. پدرش می‌گوید:

چه کسی؟ آقای موحدی می‌گوید: دختر شما شهید شده و شهربورمان «شهید بر» و ما ایستادیم. امام‌مان تنها شد و

نماز جمعه‌هایمان قضا و ما ایستادیم. و بر مزار شهیدمان نیز نماز وحدت خواندیم و ایستادیم.

و ما ایستادیم که فریاد گرمان مناره بوده است که قرن‌هاست

ایستاده است. و اگر تمام غم‌های دنیا را به جانمان اندازند، باز

می‌ایستیم، دست یکدیگر را می‌شاریم، هم‌پیمان می‌شویم، چهاد می‌کنیم، و در سختی‌ها یکدیگر را تسلی می‌دهیم.

بچه‌ها بر سوگ پدر: «تسليت! تسليت!»

سال دیگری آمد. قاله سالار کاروان شهادت و تفکدار بر

پایی قیامت و گل سرخ انقلاب ملت را به چنگال خویش

گرفتی تا اسطوره‌اش را بشکنی و گرفتی و نشکستی. و ما بر

جور زمان صبر کردیم.

سال ها گذشت و تو همچنان در پایان تابستان نشسته بودی

که «تاب» و توانمان را «بستانی» و ما بر جور زمان صبر

کردیم. سرانجام آن دست‌ها به پیکرمان اویخت و آن خون‌ها

به تن‌مان ریخت. آن قصه‌ها باورمان شد و آن صبر سپرمان

و ما برخاستیم.

و تا برخاستیم، خون‌مان را بر سنگ‌فرش خیابان بر زمین

زدی. فریاد کشیدیم و بر جور زمان صبر کردیم. آوارمان بر

پرواز از شهیدان نشست و به نزد خدا رسید و خدا یاریمان داد.

از قطره قطره ژاله خون‌مان، لاله قیام روید و ما آن لاله‌ها را

چیدیم و از آن درفش ساختیم و بر پوزه ضحاک کوییدیم.

ضحاک بگریخت و کنگره کاخش فرو ریخت.

سال دیگر گذشت. به سراغ لاله‌های رفتیم تا بر مزارشان

سرود پیروزی و نماز انقلاب بخوانیم. «پدر» نیز همچون

همیشه، در پیش‌آپیش رهروان به صف ایستاد و آیه شهادت

خواند.



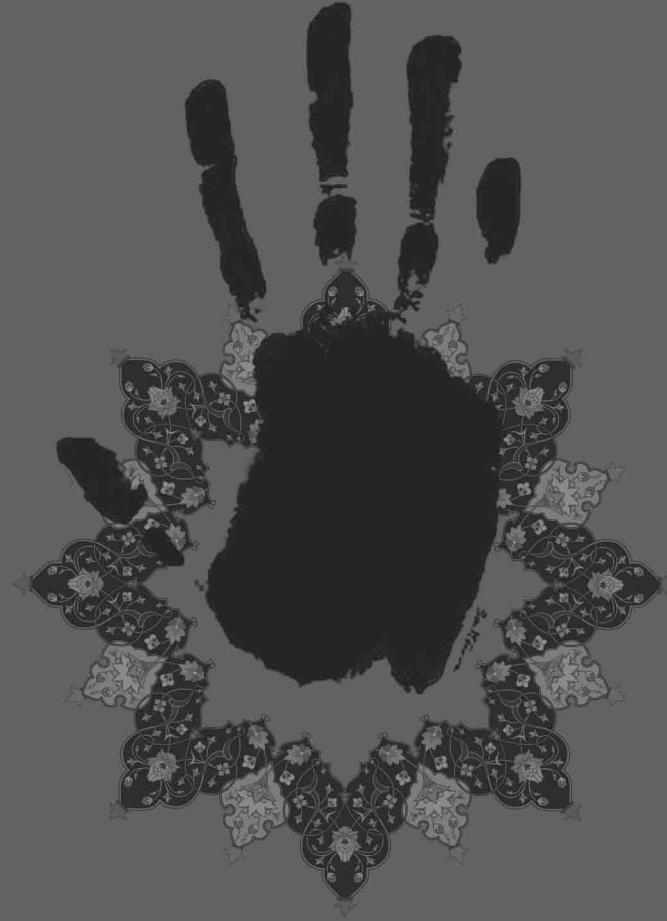
آقا در جبهه



البته این راه سوم هم خیلی زود بسته شد و همان دو جاده؛ یعنی راه آب و راه هوا باقی ماند. من از طریق هوا با هلی کوپتر، از ماشیر به جزیره‌ی آبادان رفتم. آن وقت از سپاه مرحوم شهید "جهان‌آرا" که بود، فرماندهی همین عملیات بود. از ارتش هم مرحوم شهید "اقارب پرست"، از همین شهدای اصفهان بود. افسر خیلی خوبی بود. از افسران زرهی بود که رفت آن جا ماند. یکی هم سرگرد "هاشمی" بود. من عکسی از همین سفر داشتم که عکس بسیار خوبی بود. نمی‌دانم آن عکس را کی برای من آورده بود؟ حالا اگر این پخش شد، کسی که این عکس را برای من آورد، اگر فیلمش را دارد، مجددًا آن عکس را تهیه کند؛ چون عکس یادگاری بسیار خوبی بود. ماجراش این بود که در مرکزی که متعلق به بسیج فارس بود، مشغول سخنرانی بودم.



یکی دیگر از کارهای من مربوط به بیرون اهواز بود. از جمله پشتیبانی خرمشهر و آبادان و بعد، عملیات شکستن حصر آبادان بود که از «محمدیه» نزدیک «دارخوین» شروع شد. همین آقای "رحیم صفوی" سردار صفوی امروزمان که انسالله خدا این جوانان را برای این انقلاب حفظ کند، جزو اولین کسانی بود که عملیات شکست حصر را از چندین ماه قبل شروع کرده بودند که بعد به عملیات "تامان‌الائمه" منجر شد. غرض این که کار دور کمک به این‌ها و رساندن خمپاره بود، بایستی از ارتش به زور می‌گرفتیم. البته خود ارتشی‌ها، هیچ حرفری نداشتند و با کمال میل می‌دادند. متنهای آن روز بالای سر ارتش فرماندهی وجود داشت که به شدت مانع از این بود که چیزی جا به جا شود و ما با مشکلات زیاد، گاهی چیزی برای برادران سپاهی می‌گرفتیم. البته برای ستاد خود ما، جرأت نمی‌کردند نهند؛ چون من آن جا بودم و آقای چمران هم آن‌جا بودند؛ من نماینده‌ی امام بودم. چند روز بعد از این که رفتم آن‌جا، (شايد بعد از دو، سه هفته) نامه‌ی امام در رادیو خوانده شد که فلانی و آقای چمران، در کل امور جنگ و چه و چه نماینده‌ی من هستند. این‌ها توی همین آثار حضرت امام رضوان‌الله علیه هست. لذا، ما هر چه می‌خواستیم، راحت تهیه می‌کردیم. لکن بچه‌های سپاهی، به خصوص آن‌هایی که می‌خواستند به منطقه بروند، در عسرت بودند و یکی از کارهای ما، پشتیبانی این‌ها بود. من دلم می‌خواست بروم آبادان؛ اما نمی‌شد. تا این که یک وقت گفتم: «هر طور شده من باید بروم آبادان»، و این وقتی بود که حصر آبادان شروع شده بود؛ یعنی دشمن از روخدانه‌ی کارون عبور کرده و رفته بود به سمت غرب و یک پل را در آن‌جا گرفته بود و یواش سر پل را توسعه داده بود؛ طوری که جاده‌ی اهواز و آبادان بسته شد. تا وقتی خرمشهر را گرفته بودند، جاده خرمشهر - اهواز بسته بود. اما جاده‌ی آبادان باز بود و در آن رفت و آمد می‌شد. وقتی آمد این طرف و سر پل را گرفت و کم کم سر پل را توسعه داد، آن جاده هم بسته شد؛ ماند جاده‌ی ماشیر و آبادان. چون ماشیر به جزیره‌ی آبادان وصل می‌شود، نه به خود آبادان. آن هم زیر آتش قرار گرفت. یعنی سر پل توسط دشمن توسعه پیدا کرد و بودند و بعضی از جنازه‌ها هنوز روی زمین مانده بود. تا شب حدود ۵۰ جنازه دیگر آوردند. خیلی کار بود، دیگر نفر هم نداشتیم که این جنازه‌ها را به دوش بگیرد و تا بالای قبر ببرد. همه از نفس افتدۀ بودند. من التماس می‌کردم که بیاید و جنازه‌ها را بلند کنید. آخرهای کار یادمان افتاد که باید بر جنازه‌ها نماز می‌خواندیم و این کار را هم نکرده بودیم. اصلاً هوش و حواس درستی نداشتیم. البته فضای ناراحت کننده‌ای حاکم بود. مأمورها در آنجا نبودند؛ اما فضای ناراحت کننده‌ای حاکم بود. کفن و دفن شهدا تا روز سه‌شنبه طول کشید. تعداد شهدایی که در مدت این سه روز دفن شدند تا آنجا که به ذهنم ۴۰۰ نفر بیشتر بود...



سال‌های بعد با او تماس گرفتم و با عکس‌هایش یک نمایشگاه عکس در مسجد دانشگاه تهران برگزار کردیم تا مردم جنازه‌ها را شناسایی کنند. خلاصه مرتب از حاج حسن پول می‌گرفتم و قبض تهیه می‌کردم.

در حین کار متوجه شدم که جنازه‌ها به طور غیرمنتظم و پراکنده در قطعه‌های مختلف دفن می‌شود. رفتم قسمت اداری بهشت زهرا و گفتم: جنازه‌ها باید یک‌جا دفن شوند. مسئول آنجا گفت: نه به ما دستور داده‌اند که جنازه‌ها باید به طور پراکنده و پخش دفن شوند. شروع به داد و بیدار کردم و گفتم: ما دیگر پول نمی‌دهیم، شما باید جنازه‌ها را در کار هم دفن کنید. بالآخره قبول کردند در قطعه ۱۷ دفن شوند که به طور اتفاقی با ۱۷ شهریور هم خوانی داشت. فضای بهشت‌زهرا در دست انقلابی‌ها بود. سخنرانی حاج مرتضی هم با دفن شهدا به هم خورده بود. دیگر ظهر شده بود و همه خسته بودند و بعضی از جنازه‌ها هنوز روی زمین مانده بود. تا شب حدود ۵۰ جنازه دیگر آوردند. خیلی کار بود، دیگر نفر هم نداشتیم که این جنازه‌ها را به دوش بگیرد و تا بالای قبر ببرد.

همه از نفس افتدۀ بودند. من التماس می‌کردم که بیاید و جنازه‌ها را بلند کنید. آخرهای کار یادمان افتاد که باید بر جنازه‌ها نماز می‌خواندیم و این کار را هم نکرده بودیم. اصلاً هوش و حواس درستی نداشتیم. البته فضای ناراحت کننده‌ای حاکم بود. مأمورها در آنجا نبودند؛ اما فضای ناراحت کننده‌ای حاکم بود. کفن و دفن شهدا تا روز سه‌شنبه طول کشید. تعداد شهدایی که در مدت این سه روز دفن شدند تا آنجا که به ذهنم ۴۰۰ نفر بیشتر بود...

حدود ۴۰۰ - ۳۰۰ نفر در محوطه جمع بودند و در گروه‌های چندنفره با هم صحبت می‌کردند. کمی آن طرف‌تر دیدم حاج مرتضی روی بشکه مانندی ایستاده است و برای مردم سخنرانی می‌کند؛ ای مردم رژیم دوستان ما را کشته و حالا ما باید جنگ مسلحانه کنیم. افراد زیادی دورش جمع شده بود و معركه گرمی راه انداخته بود. از پایین صدا زدم: حاج مرتضی! حاج مرتضی! گفت: ها. گفت: فعلاً بیا برم جنازه‌ها را دفن کنیم. گفت: نه ما باید جنگ مسلحانه کنیم و... گفت: باشه حالا بیا برم جنازه‌هایمان را دفن کنیم، تمام که شد می‌روم بیا برم جنازه‌هایمان را دفن کنیم. یک مقدار در جمعیت نگاه کردم، اکثر افراد حاضر جوان بودند. کمی از مسجد چهل ستون بازار را که با پدرم هم رفاقت داشت در کنار آقای «جعفر خوانساری» (فرزند آیت‌الله خوانساری) دیدم که زیر یک درخت ایستاده بودند و جمعیت را رسید می‌کردند. رفتم جلو و سلام کردم، ماجرا دفن و نحوه آن را برای آنها تعریف کردم. حاج حسن گفت: من برای این کار بول اورده‌ام، آقا جعفر هم بول همراه داشت.

حاج حسن بول داد و گفت: بگیرید و سریع شروع کنید. رفتم قسمت اداری و تعدادی قبض گرفتم و دادم به غسال. کار را شروع کردم، دیدم اول دارد از شستشوی یک سرباز شهید نیست و می‌کند. اعتراض کردم و گفت: می‌دانم افرادی است که مردم را کشته است. غسال گفت: می‌دانی این کیست؟ گفت: نه. گفت: این همان سربازی است که به طرف فرمانده‌اش شلیک کرده. ماجراش را از مردم شنیده بودم. در همان روز حادثه وقتی فرمانده میدان دستور شلیک به سمت مردم را می‌دهد، این سرباز از جایش بلند می‌شود و به سمت فرمانده‌اش شلیک می‌کند. تا جنازه‌اش را دیدم اشکم خود به خود سرازیر شد. رفتم بالا سر جنازه‌اش و شروع کردم لباس‌هایش را درآوردن و آماده کردنش برای غسل شهادت. اول پوتین‌هایش را درآوردم و پاهاش را بوسیدم، در عمرم تا به حال چنین کاری نکرده بودم. تیرخورده بود در گیجگاهش، یک تیر هم خورده بود در شکمش. پلاکش را خواندم، اسمش «سیدحسن حسینی» بود. شروع در بالای سر شوه روضه خواندن تا او را شستند و کفن پیچ کردند. اولین جنازه‌ای که دفن کردیم جنازه همین سرباز بود. بعداً فهمیدیم ترک تیریز بود و مادرش در مراسم چهلم شهدایی سخنرانی کرده است و این نشان می‌داد که او از یک خانواده انقلابی بود.

مدتی از دفن جنازه‌ها گذشت، یک دفعه یادم افتاد ای دل غافل، این جنازه‌ها را بی‌نام و نشان دفن کرده‌ایم. یک نظر به اطرافم انداختم، یک نفر دوربین به دست دیدم. صدایش کرد و به او گفت: از هر جنازه‌ای که قبض دارد یک عکس بگیرد و برای عکس‌ها شماره بگذارد. یک لیستی هم تهیه کردیم و شماره تصاویر و قبوض را در آن نوشتیم.

شیرازی‌ها بودند و تهرانی‌ها؛ و سخنرانی اول ورودم به آبادان بود. قبلاً هیچ کس نمی‌دانست من به آن جا آمدام، چهار، پنج نفر همراه من بودند و همین طور گفتیم: «برویم تا بچه‌ها را پیدا کنیم.» از طرف جزیره‌ی آبادان که وارد شهر آبادان می‌شدیم، رفتیم خرمشهر، آن قسمت اشغال‌نشده خرمشهر، محلی بود که جوانان آن جا بودند. رفتم برای سیجی‌ها سخنرانی کردم. در حال آن سخنرانی، عکسی از ماها برداشتند که یادگاری خیلی خوبی بود. یکی از رهبران تاجیک که مدتی پیش آمد اینجا، این عکس را دید و خیلی خوش شد و برداشت برد. عکس منحصر به فردی بود که آن را دست کسی ندیدم. این عکس را سرگرد هاشمی برای ما هدیه فرستاده بود. نمی‌دانم سرگرد هاشمی شهید شده یا نه؛ علی ای حال، یاد هست چند نفر از بچه‌های سپاه چند نفر از ارشی‌ها و بقیه از سیجی‌ها بودند.

«اوین هفته‌های جنگ بود که عراقی‌ها از محور طالبیه و حسینیه وارد شدند، مرز را شکافتند و به طرف اهواز که نسبت به آن نقطه از مرز طرف شرق می‌شود، آمدند. یکی از کارهای اشیان این بود که خودشان را به رودخانه کارون می‌رسانند. در آن جا پادگان حمید را گرفتند و تأسیسات آن را ویران کردند. علاوه بر این، حتماً به خاطر دارید که بخش‌های وسیعی از امکانات طبیعی آن منطقه را به تصرف خود درآوردند. دشمن [در شرق کارون] سریل [منطقه تحت تصرف] خود را وسیع کرد و به جاده ماهشهر – آبادان رساند، یعنی یک چنین منطقه وسیعی را توانست با این شیوه بگیرد و شاید حدود دو لشکر یا بیشتر در آن جا مستقر کرده بود. البته وجود این تعداد از دشمن موجب نمی‌شد بچه‌های ما که عده محدودی بودند، در آن جا نمانند و مقاومت نکنند و دشمن را به زانو در نیاورند، لذا ماندن و انصاف دشمن در غرب «بهمن شیر» یعنی داخل جزیره آبادان بود.

چون قسمت شرقی جزیره آبادان را رودخانه بهمن شیر می‌پوشاند، دشمن به داخل تخلیستان‌های کنار رودخانه، وارد شیر نفوذ کرده و پس از عبور از رودخانه، وارد جزیره آبادان شده بود. به این ترتیب هم از شمال او نمی‌تواند برود بجنگد. توانستید در این مبارزه پیروز شوید؛ این همان درسی است که باید همواره جلوی چشم ما باشد

(بیانات در دیدار خانواده‌های شهدا ۱۳۸۴/۳/۳)

بودند که دشمن را که وارد جزیره آبادان شده و شهر را تهدید می‌کرد، بیرون کنند همین کار را کردند. آن شکست برای دشمن به قدری تلح و گزنه بود که من خاطره شادی‌های آن روز برادرانمان را فراموش نمی‌کنم. آن روز تعداد زیادی از دشمن متباوز را که به سمت آبادان می‌آمدند. در رودخانه ریختند و غرق کردند....» خبرگزاری فارس

بنده در همان دوران غربی وقتی خرمشهر در اشغال دشمنان بیگانه بود، نزدیک پل خرمشهر رفتم و به چشم خودم دیدم وضعیت چگونه است؛ فضا غم‌آلود و دل‌ها رسشار از غصه بود و دشمن با اتکا به نیروهای بیگانه که به او کمک می‌کردند همین امریکا و غربی‌ها و همین مدعايان دروغگو و منافق حقوق شر در خرمشهر مستقر شده بودند. تانک‌های او، وسایل پیشرفته‌ی او، هوایی‌های مدرن او، نیروهای تا دندان مسلح او. بچه‌های ما گروهی که خط را داشتند، خیلی فداکاری کردند. بچه‌های ما آری‌جی هم نداشتند؛ با تفک می‌جنگیدند، اما با ایمان و باصلابت.

همین جوانان با دست خالی؛ اما با دل پر از امید و ایمان به خدا بدون این که ابزار پیشرفته‌ای داشته باشند و بدون این که دوره‌های جنگ را دیده باشند، وسط میدان رفته‌اند و بر همه‌ی آن عوامل غلبه پیدا کردند. روز سوم خداد، همان ساعت اولی که رزمدگان ما خرمشهر را گرفته بودند، مرحوم شهید صیاد شیرازی به من تلفن کرد. بنده آن وقت رئیس‌جمهور بودم و گزارش اوضاع جبهه را می‌داد. می‌گفت آن هزاران سرباز و افسر عراقی صف بسته‌اند برای این که بیانند ما دست‌هایشان را بینندیم و اسیر شوند. قدرت معنوی یک ملت این است؛ فقط خرمشهر نیست، خرمشهر یک نماد است؛ کربلا ۵ ما هم همین‌طور بود؛ والفحیر ۸ ما هم همین‌طور بود؛ فتوحات فراوان دیگر ما هم همین‌طور بود؛ عملیات خیر و بدر و مجموعه هشت سال دفاع مقدس ما هم همین‌طور بود. البته ناکامی و شکست هم داشتیم و شهید هم دادیم، میدان مبارزه است به برکت ایمان شهیدان ما و ایمان شما پدران و مادران و همسران که شماها هم پشت سر شهدا قرار دارید چون اگر پدر شهید، مادر شهید و همسر شهید با او همدل و هم‌ایمان نباشد،

او نمی‌تواند برود بجنگد. توانستید در این مبارزه پیروز شوید؛ این همان درسی است که باید همواره جلوی چشم ما باشد و به آن نگاه کنیم.



از جمله کارهای شیرین چمران در آن روز این بود که وقتی ما در محور عملیات به سمت جلو می‌رفتیم، پیرمرد مستی با همین لباس‌های جنگ‌های نامنظم آمد و کاغذی را به دست من داد و گفت این را چمران نوشته. من نامه را باز کردم دیدم سفارشی کرده به ایشان و چیزی نوشته که این را بدۀ فلانی که فلان کار را انجام دهد. فهمیدم که او را دنبال نخود سیاه فرستاده؛ فکر کرده که پیرمرد است و ممکن است شهید شود بعد هم هر چه کردند نرفته، نامه را نوشته که او برود. بعد خود پیرمرد هم گفت که چمران اصرار کرد که من بروم. گفتیم: نمی‌روم. گفت: پس این پیغام را ببر. به این وسیله پیرمرد را از مهله‌که بیرون کشیده بود. بچه‌های جنگ‌های نامنظم آن روز خیلی کار کردند و یکی دو کیلومتر جلوتر بودند. خود شهید چمران هم که خودش جلو دو کیلومتر مستقر شده بودند. تانک‌های او، وسایل پیشرفته‌ی او، هواپیماهای مدرن او، نیروهای تا دندان مسلح او. بچه‌های ما گروهی که خط را داشتند، خیلی فداکاری کردند. بچه‌های سپاه هم که در دل ارتش بودند و به حمدالله این حادثه‌ی شیرین به وقوع پیوست. خبرگزاری برنا

و قیمت وارد جلسه شد، متوجه شدیم بنی‌صدر از جریان مطلع است و در اتاق دیگری با فرماندهان نظامی مسأله‌ی سوسنگرد را بررسی می‌کردند. تأکید کردیم باید زودتر به داد بچه‌ها بررسیم و من می‌دانستم چه بچه‌های خوبی هم هستند. بچه‌های ما در سوسنگرد راه رفت و آمد نداشتند و آذوقه هم بهشان نرسیده بود تلفن خوشبختانه بین سوسنگرد و اهواز وصل بود. تماس گرفتند: آذوقه چیزی نداریم؛ اما سوپر مارکت‌های خود شهر چیزهایی دارند. عده‌ای می‌گویند که ما از این‌ها نمی‌خوریم ممکن است صاحبان‌شان راضی نباشند. فهمیدم چه قدر این‌ها فرشته‌اند... فرد سوپرمارکتش را گذاشتند و فرار کرده و اگر بداند کسی دارد از شهرش دفاع می‌کند، با کمال میل حاضر است، خودش غذا را در سینی بگذارد و تعارف‌شان کنند؛ اما این‌ها پاک و فرشته‌صفت حاضر نبودند از غذاها استفاده کنند و از ما اجازه می‌کنند. عده‌ای می‌گفتیم بروید در مغازه‌ها را باز کنید و هر چه گرفتند. ما هم گفتیم بروید و هر چه گیریتان آمد بخورید و هیچ اشکالی ندارد. در جلسه‌ی شورای دفاع مطرح کردم که اگر شهر را بگیرند این بچه‌ها شهید خواهند شد. خسارت شهادت بچه‌ها از خسارت گرفتن شهر بیشتر است چون ما شهر را دوباره پس خواهیم گرفت؛ اما بچه‌ها را به دست نمی‌آوریم. بنی‌صدر گفت: من دنبال این قضیه هستم و ما هم زودتر جلسه را تعطیل کردیم که بنی‌صدر برود دنبال این کار و من دیگر خاطرمن جمع شد. روز شنبه مانند و صبح یکشنبه رفتم اهواز از اشتفتگی و کلافگی سرهنگ سلیمانی و بچه‌هایی که آن جا بودند، فهمیدم که هیچ کاری انجام نشده، خیلی اوقاتم تلح شد. گفتم بریم و کاری بکنیم. در این بین بنی‌صدر از دزفول با من تماس گرفت. شاید هم من تماس گرفتم گفتم چنین وضعی است و بچه‌ها هیچ کاری نکردند و تو دستوری بده! او به من گفت خوب است شما به ستاد لشکر بروید آن‌ها را نوازشی بکنید و مسئولین لشکر را تشویق‌شان کنید؛ من هم از طرف دستور می‌دهم، مشغول شوند و کار کنند... مرحوم چمران و آقای غرضی رفته بودند منطقه را از نزدیک بازدید کنند. ما رفتم ستاد لشکر رفته بود ستاد خودمان.



گستردگی از عرصه‌هایی است که جوانان به صورت الگو انتخاب می‌کنند که در کشور ما مرحوم غلام رضا تختی یکی از آنهاست. در بین شخصیت‌های سیاسی و نظامی کشور، یکی از افراد متدين، انقلابی و ایثارگر که در عین حال ورزشکار موفقی نیز بود، شهید ناصر کاظمی است.» مقام معظم رهبری

فوتبالیستی که فرمانده یاوه شد!

سردار شهید ناصر کاظمی (۱۳۶۱/۶/۶)

با توجه به جو اختناق و ضدانقلابی که در منطقه حاکم بود، اکثر اوقات قبل از خطبه‌های نماز جمعه که به امامت ملا قادر قادری برگزار می‌شد، سیاست‌های نظام و اخبار را برای مردم تشریح می‌کرد و هم چنین به منظور آگاهی مردم و خصوصاً جوانان جلساتی را به عنوان متناظره و پرسش و پاسخ در فرمانداری برگزار می‌کرد که مورد استقبال عموم بود و حضار با آزادی کامل به بیان نظرات خود می‌پرداختند.

به لحاظ حساسیت منطقه، ایشان به طور همزمان فرماندار و فرمانده سپاه بود و همیشه در عملیات‌های پاک‌سازی در خط مقدم حضور داشت. شهید رجایی در زمانی که نخست وزیر بودند به منظور بررسی مسائل منطقه بدون اطلاع قبلي به اورامانات آمدند و سراغ فرماندار را می‌گیرند و به او می‌گویند ایشان در عملیات در کوهستان می‌باشد و بایستی با بی‌سیم با ایشان تماس بگیرند تا بایدند. شهید رجایی منتظر می‌ماند تا ایشان از منطقه عملیاتی با لباس گردی و لبهای خشک شده که دو روز تمام در کوهها بود می‌آیند و شهید رجایی ایشان را در آغوش گرفته و می‌گویند، افتخار ما این است که مسئولین ما در صفحه مقدم همیشه حضور دارند.

در عملیات آزادسازی منطقه شمشیر از ناحیه شکم بر اثر اصابت گلوله مجروح می‌شود و هنگامی که در بیمارستان پاوه بستری بود، به لحاظ محبویتی که بین مردم داشت و همیشه با مردم و در کار مردم بود، اهالی منطقه برای ایشان روزه گرفته بودند و مرغ و خروس به نیت نذر به بیمارستان می‌آوردند و این خاطره در منطقه به عنوان یک تاریخ واقعاً ماندگار اثربخش است جاودائی.

- در جهت تربیت نیروها بسیار توجه داشت و به عنوان مباحث مدیریتی همیشه به دیگران در این زمینه نیز توصیه‌هایی را می‌نمود. اوایل که شهید حاج ابراهیم همت به عنوان مسئول روابط عمومی سپاه پاوه شروع به کار کرده بود و مقرر شد در عملیات‌ها از ایشان استفاده گردد، در یکی از عملیات‌ها به نام «محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)»، شهید کاظمی مسئولیت عملیات را به همت واگذار کرد، لکن نظارت عالیه بر روند آن را نیز بر عهده گرفت و زمانی که عملیات با مشکل مواجه شد خوش وارد عمل شد و خوشبختانه با موفقیت نیز همراه شد؛ اما این روش باعث شد تا شهید همت شخصی شود که در منطقه عملیاتی جنوب آن شهامت‌ها و رشادت‌ها را نیز خلق نماید. حرمت و احترام زیادی برای لباس سپاه قائل بود و حتی سعی می‌کرد در خارج از منطقه عملیاتی کمتر از لباس سپاه استفاده کند و معتقد بود این لباس بسیار مقدس است و سنگینی اش را روی احساس می‌کنم؛ چون خون افراد پاکی برای این لباس ریخته شده و باید احترام آن را حفظ کرد. نگران بود که خدای ناکرده این لباس بر تن باشد و رفتاری انجام شود که به قداست آن خدشے وارد گردد.

زمانی که بسیاری از مناطق بیرون از پاوه در اختیار ضدانقلاب بود، ایشان اعلام کرد قصد دارد به منطقه نوسود که یک شهر مزدی است و فاصله آن تا پاوه حدوداً ۴۰ کیلومتر می‌باشد، باید و ضمن مذاکره با مردم و گروه‌های اسلامی را نیز اعلام نماید.

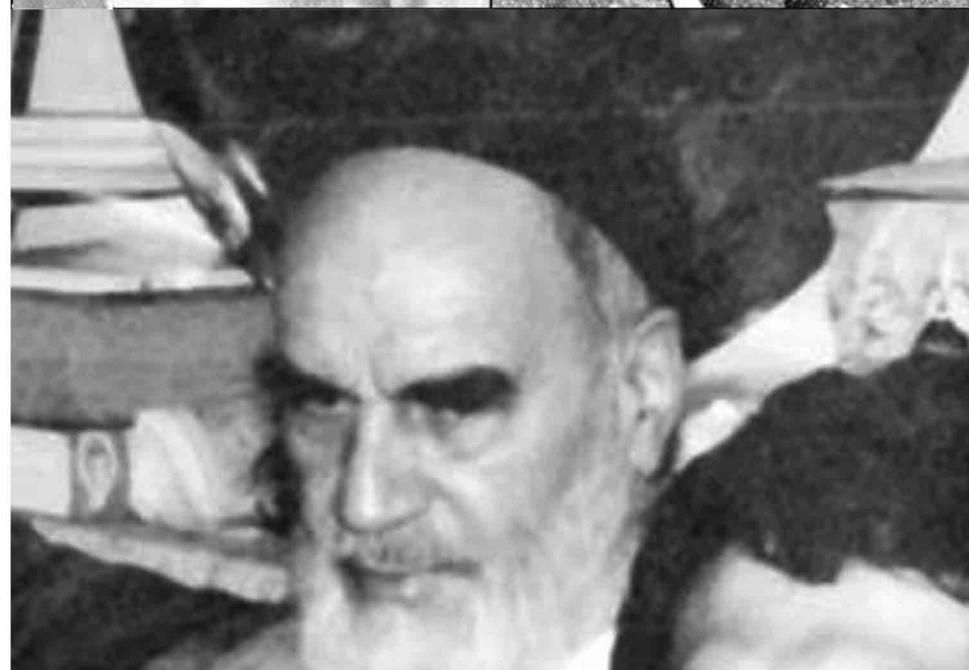
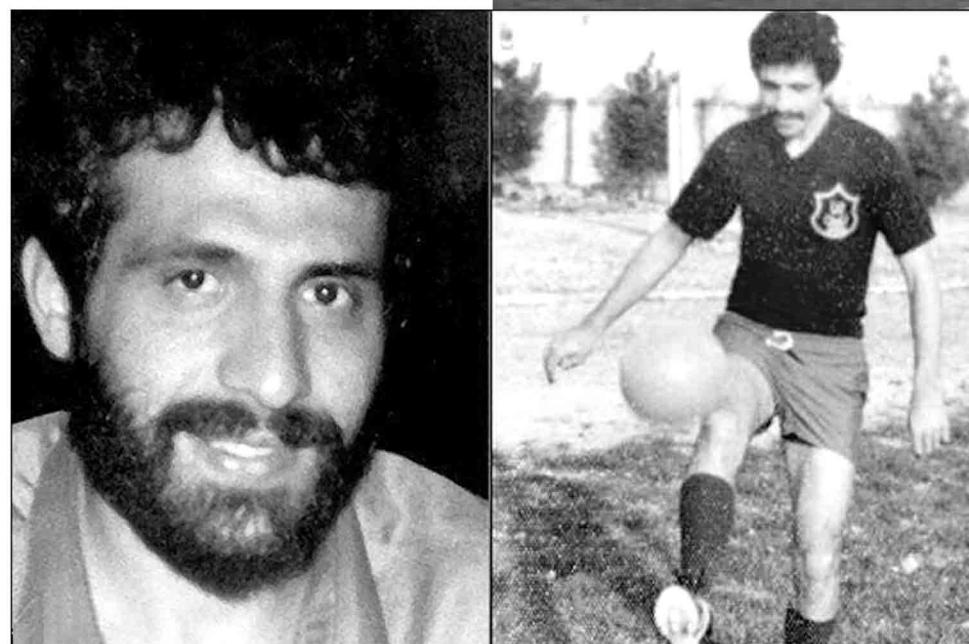
در سال ۵۶ ورزشکاران آمریکایی به ایران آمده بودند تا در مسابقات کشتی شرکت کنند. ایشان به اتفاق تعداد دیگری از دانشجویان تصمیم می‌گیرند در سالن مسابقات به دلیل اعتراض به حمایت‌های امریکا از رژیم منحوس شاهنشاهی، پرچم آن کشور را به آتش بکشند و پس از چندی فراری بودن توسط رژیم دستگیر و در زندان قصر زندانی شدند.

- پس از پیروزی انقلاب اسلامی ناصر جزو اولین نفراتی بود که به سپاه پاسداران انقلاب

اسلامی ملحق شد و دوره‌های آموزشی خیلی کوتاه و سریعی را طی کرد. در مرحله اول به دلیل مسائل مربوط به خلق عرب به خرمشهر اعزام شد و بعد از آنچه به مدت شش ماه در زابل در استان سیستان و بلوچستان در خدمت مردم بود. در دوره آموزشی با شهید بروجردی آشنا شده بود و ایشان از ناصر خواست تا به عنوان فرماندار پاوه انجام وظیفه نماید که سر آغازی جهت فعالیت‌های گستردگی ایشان بود.

آن موقع اطراف پاوه و بیمارستان آجقا به طور کامل در محاصره ضدانقلاب بوده و آنها می‌دانستند بین دولت و نظامها تفاوت وجود دارد و به همین دلیل ایشان زمان ورود به پاوه با ریش به اصطلاح پروفسوری و با قاطعیت به عنوان فرماندار و ارائه حکم فرمانداری به دمکرات‌ها وارد پاوه شد.

راوی: برادر شهید ناصر کاظمی



علقه زیادی به ورزش خصوصاً فوتبال داشت و جزو فوتبالیست‌های خوب تهران بود و در تیم ایرانا به مریگری مرحوم پرویز دهداری عضویت داشت. به هر حال خصوصیاتی که مرحوم دهداری قبل از انقلاب داشت، شاخص بود و بجهه‌های هم که برای ورزش کردن دور هم جمع می‌شدند، فقط هدف همین ورزش نبود و مسائل و جلسات دیگر هم بود که تعدادی کتاب و بحث‌های اخلاقی در آن جلسات مطرح می‌شد. به تدریج به شرایطی رسید که بایستی در کنکور دانشگاه شرکت می‌کرد. در رشته تربیت بدنی وارد دانشگاه شد.

در سال ۵۶ ورزشکاران آمریکایی به ایران آمده بودند تا در مسابقات کشتی شرکت کنند. ایشان به اتفاق تعداد دیگری از دانشجویان تصمیم می‌گیرند در سالن مسابقات به دلیل اعتراض به حمایت‌های امریکا از رژیم منحوس شاهنشاهی، پرچم آن کشور را به آتش بکشند و پس از چندی فراری بودن توسط رژیم دستگیر و در زندان قصر زندانی شدند.

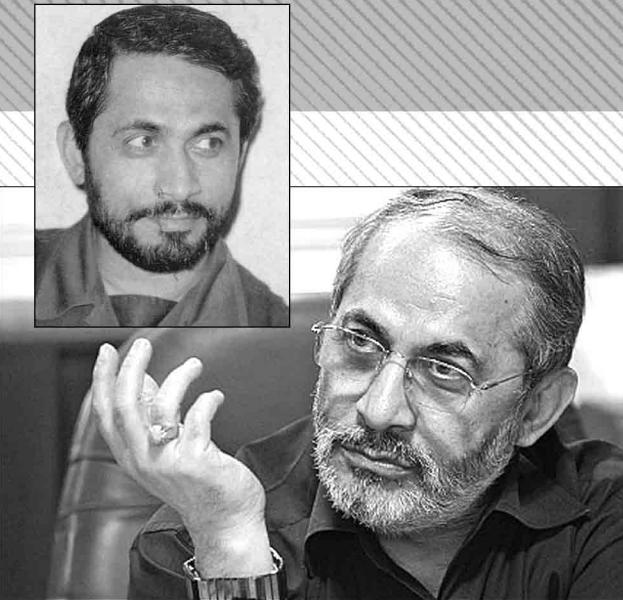
- پس از پیروزی انقلاب اسلامی ناصر جزو اولین نفراتی بود که به سپاه پاسداران انقلاب

در مرحله اول به دلیل مسائل مربوط به خلق عرب به خرمشهر اعزام شد و بعد از آنچه به مدت شش ماه در زابل در استان سیستان و بلوچستان در خدمت مردم بود. در دوره آموزشی با شهید بروجردی آشنا شده بود و ایشان از ناصر خواست تا به عنوان فرماندار پاوه انجام وظیفه نماید که سر آغازی جهت فعالیت‌های گستردگی ایشان بود.

آن موقع اطراف پاوه و بیمارستان آجقا به طور کامل در محاصره ضدانقلاب بوده و آنها می‌دانستند بین دولت و نظامها تفاوت وجود دارد و به همین دلیل ایشان زمان ورود به پاوه با ریش به اصطلاح پروفسوری و با قاطعیت به عنوان فرماندار و ارائه حکم فرمانداری به دمکرات‌ها وارد پاوه شد.



خاطره محسن رفیقدوست وزیر سپاه در زمان هشت سال دفاع مقدس از روز اول جنگ



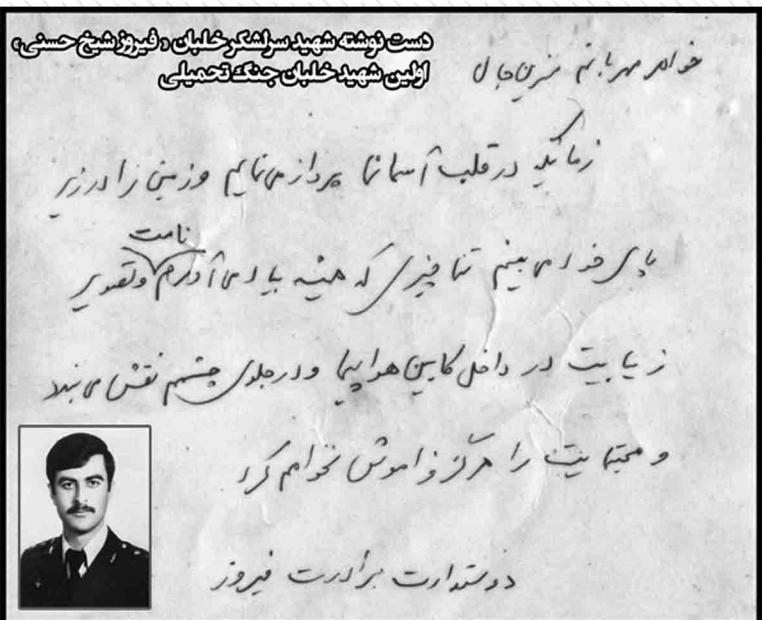
آخرین هواپیمایی که از تهران روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ پرواز کرد، هواپیمایی بود که من با هواپیما رفتم دمشق. قبل از نقل آن خاطره یک مقدمه لازم است. قبل از پیروزی انقلاب توسط شهید محمد صالح حسینی یک سفر به سوریه رفتم؛ هم در سوریه و هم در لبنان، با بعضی از مقامات ملاقات کرده بودم که پس از آن هم به زندان افتادم.

بعد از پیروزی انقلاب که همان ماههای اول بود که من یک سفر رفتم سوریه و آن دوستانم را دیدم و اولین ملاقات را من با حافظ اسد آن موقع داشتم. که تقریباً از آن موقع دیگر من با اسد دوست شدم. یعنی وقتی که می‌رفتم خوب ایشان رئیس جمهور سوریه بود و شخصیت ممتازی هم در دنیای عرب بود، به این سادگی هم هر کسی به ملاقاتش نمی‌رفت؛ ولی من هر وقت می‌رفتم سوریه و درخواست ملاقات می‌کردم این ملاقات میسر می‌شد. شاید من تا سال ۶۶ که می‌رفتم توی این ۷، ۸ ده ساله شاید بیش از ۳۰ بار هر چند ماه یک دفعه می‌رفتم.

در آن ملاقات‌های اولیه، اسد هم نسبت به انقلاب اظهار خوشحالی و پشتیبانی کرد و هم اعلام کرد که از من هر کاری برمی‌آید انجام می‌دهم.

این بود تا جنگ شروع شد. جنگ که شروع شد، من در فرودگاه دمشق از هواپیما پیاده شده بودم، دیدم همه ایرانی‌ها آنجا منتظر بودند که با همین هواپیما برگردند. یعنی دیگر فرودگاه بسته شده بود. یکی از دوستانم آقای حاج اصغر رخصفت آجبا تو فرودگاه من را دید. گفت خبر داری؟ گفتم نه، گفت عراق حمله کرده به ایران و فرودگاهها را بمباران کرده و فرودگاه بسته شده است.

فردا یا پس فردادی آن من به ملاقات اسد رفتم. در آن سفر گفتم که شما قول دادید، گفت هر کار از من برباید، می‌کنم. چند روز اجباراً ماندم که بعد یک هواپیمای ۳۰۰ من را از دمشق یکسر برد دزفول. رفیم جبهه. ما رفیم تحقیق کردیم دیدیم که یکی از کارهایی که می‌توانیم از سوریه استفاده بکنیم به عنوان یک مرکز نقل و انتقال است. یعنی ما در محاصره شدید نظامی هستیم. می‌توانیم خیلی چیزها را از خیلی جاهای دنیا، از همان هایی که حجم بزرگی ندارد، حالا خیلی حساس نیست بخریم، بیاوریم سوریه و از سوریه حمل کنیم به ایران. که ایشان دستور داده بود و در فرودگاه دمشق، یک بخش خاصی، ما یک ابزار داشتیم که چیزهای مختلف را از جاهای مختلف می‌خریدیم، آجبا می‌آوردیم و به اندازه‌ی یک هواپیما که می‌شد، هواپیما می‌فرستادیم، می‌آورد. این گونه روز اول جنگ برای من رقم خورد.



یادگاری اولین شهید خلبان جنگ تحملی

دست فتحیه شده بسیار خلبان و فیروز شیخ حسینی

خواهر مهربانم نسرین جان

از اولین شهید خلبان چند تحمیلی

زیاده در قلب آسمان هر زمان را درز
نامست
با کسر رسم تن پیزیر که همیشه با ارمادم اقصیر
زی بست در داخل کایه هر چیزها و در جلد روحش نیزه از بند
و مبتک است راه راز امور نخواهم گرفت
درستدارت برادرت فریز



سردار شهید فیروز شیخ حسینی، به سال ۱۳۳۱ در تنکابن متولد شد. او در ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹، در نخستین روز تهاجم مت加وزان عراقی، در جریان یک عملیات هایی علیه قوای دشمن، هدف آتش‌بار بعثیان قرار گرفت و اولین خلبانی بود که در جنگ تحملی، خلعت شهادت پوشید. آن چه می‌بینید دست نوشتهدای است از اولین شهید خلبان جنگ تحملی به خواهش:

خواهر مهربانم نسرین جان!

زمانی که در قلب آسمان‌ها پرواز می‌نمایم و زمین را در زیر پای خود می‌بینم تنها چیزی که همیشه به یاد می‌آورم نامت و تصویر زیباییت در داخل کایین هواپیما و در جلوی چشم نقص می‌بنند و محبت‌هایت را هرگز فراموش نخواهیم گرد.

دوستدارت برادرت فیروز



فاطمه مادر شهید

- نه دلشان می‌آمد من را تنها بگذارند، نه دلشان می‌آمد جبهه نزوند. این اواخر قبیل از رفتن شان هر روز با هم یکی به دو می‌کردند. شوهرم به پسرم می‌گفت: «از این به بعد، تو مرد خونه‌ای. باید بمنی از مادرت مراقبت کنی». پسرم می‌گفت: «نه آقاجون. من که چهارده سالم بیشتر نیست. کاری ازم بر نمی‌آد. شما بموئید بیش مادر بهتره!». - اگه بجهه‌ای، پس می‌ری جبهه چه کار؟ بجهه بازی که نیست.

- لااقل آب که می‌تونم به رزمده‌ها بدم.

دیدم هیچ کدام کوتاه نمی‌آیند، گفتم: «برید هر دو تاییتون برید!».

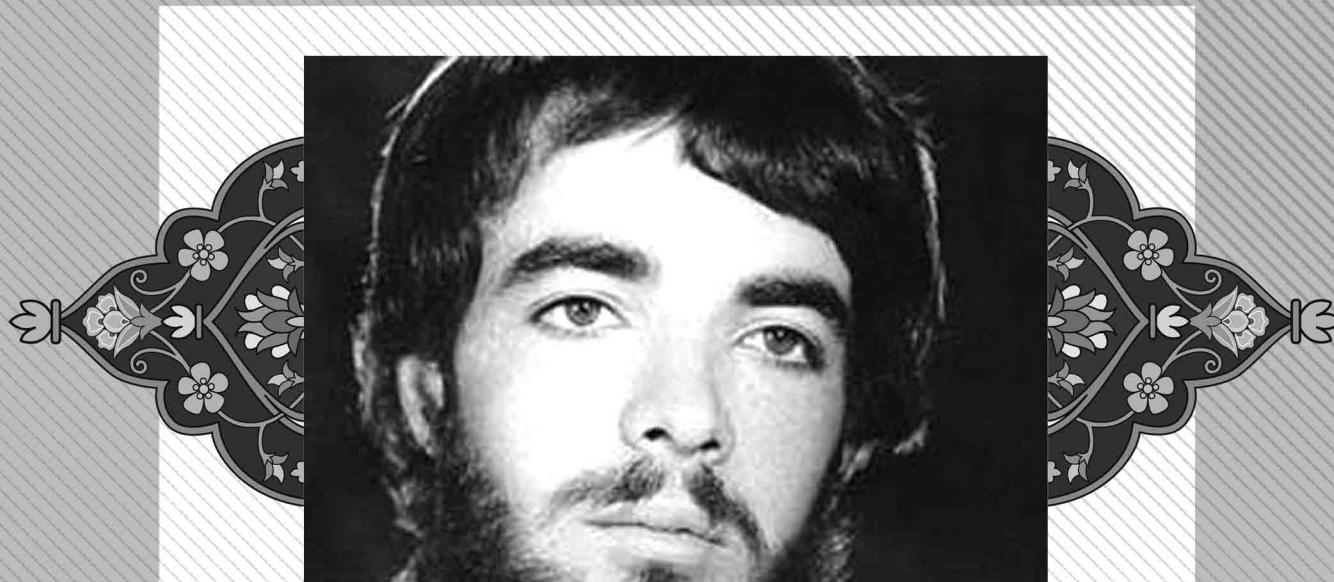
- برام نامه می‌دادند؛ سواد نداشتم بخوانم. دلم می‌خواست خودم بخوانم، خودم جواب بنویسم، بهشان زنگ بزنم؛ اما همیشه باید صبر می‌کردم. تا یکی بیاید و کارهای من را بکند. یک روز رفتم نهضت اسم نوشتم. تاره شماره‌ها را یاد گرفته بودم. یک روز بجهه‌ها یک برگه دادند دستم، گفتند: «شماره‌ی پادگان محسنه. می‌تونی بهاش زنگ بزنی.» خیلی وقت بود ازش بی‌خبر بودم. زود شماره را گرفتم، تا نگاه کردم، دلم هری ریخت. گفتم: «این که شماره بیمارستانه.» گفتند: «نه مادر، شما که سواد نداری. این شماره‌ی پادگانه.» گفتم: «راشت رو بگید. خودم می‌دونم بجهه‌ام طوریش شده! هم (ب) رو بدم، هم (الف) رو. پادگان رو که با (ب) نمی‌نویسن.»

- صحیح آدمم بیمارستان. وقت صبحانه دیدم به هر کدام از مجروه‌ها نان خشک داده‌اند با یک تکه پنیر. به پرستارها گفتم: «این چیه؟ این که از گلوشن پایین نمی‌رده.» گفتند: «ما تقصیر نداریم. همین رو به ما داده‌اند.» گشتم آبدارخانه را پیدا کردم. در را باز کردم، دیدم دارند صبحانه می‌خورند. نان داغ توی سفره‌شان بود. دادم بلند شد. گفتم: «انصافه شما که سالمید نون تازه بخورید، مجروه‌ها نون خشک؟! نان‌ها را از جلوشن جمع کردم، بردم برای مجروه‌ها.

- پسرم که شهید شد، دیدم یک پیرمرد توی مجلس بیشتر از همه ناراحتی می‌کند. بعدها فرمیدم این پیرمرد همان مغازه‌داری بوده که علی بیش کمک می‌کرده. تا نرفته بود جبهه، صبح‌ها قبل از مدرسه مغازه‌اش را آب و جارو می‌کرد. این آخری‌ها دیده بودم موتورش نیست. سراغ موتور را ازش گرفتم، گفت داده به پیرمرد. به من سپرده بود به کسی نگویم.



- کم حرف می‌زد. سه تا پسرش شهید شده بودند. ازش خنده‌یدم. گفت: «شوخی نمی‌کنم. اندازه هزار سال بهم سخت گذشته.» صداس می‌لرزید.



شهیدی که «پایان جنگ» را نوشت!

سردار شهیدنوروز علی ایمانی

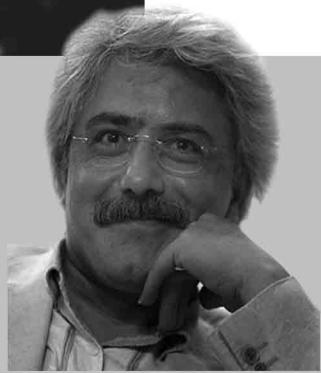
در قسمت "تاریخ پایان مأموریت" فرم اعزامش نوشت: "پایان جنگ" و تا پایان جنگ،

"نوروز علی ایمانی نسب" یکی از سرداران شهید شهر کوچک «سرخ» استان سمنان است که ۱۶ مهرماه ۱۳۳۹ به دنیا آمد و به قول سردار مهدوی نژاد فرمانده سپاه استان قم و از همزمان وی، ایمانی نسب سردار شهیدی است که گمنام در شهر و بلندآوازه در جبهه‌ها بود.

او پس از پایان دوره سربازی، از جمله اولین نفرات اعزامی به جبهه بود. به جز چند روزی که برای مرخصی یا درمان مجروحیت‌هایش به پشت جبهه بر می‌گشت، بقیه روزها در جبهه بود.

سردار شهید "مهدی زین الدین" فرمانده شهید لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (علیه السلام) درباره شهید نوروز علی ایمانی نسب گفته بود: «من اگر ۱۰ نفر مثل ایمانی نسب داشتم تا قلب بغداد می‌رفتم. ایمانی نسب در عملیات‌های رمضان، خیبر، بدر، والتجرهای مقدماتی، ۱، ۴ و ۸، کربلاهای ۴ و ۵، نصره، بیت المقدس ۲ و مرصاد شرکت داشت و در «عملیات والفتح» از ناحیه چشم و قبل از «عملیات کربلای ۱» پاییش مجروح شد. سردار ایمانی نسب فرمانده گردان ادوات تیپ ۱۲ (قائم (عج) سمنان پنجم مردادماه ۱۳۶۷ در عملیات مرصاد به شهادت رسید.





سید مهدی شجاعی را باید یکی از بزرگترین نویسندهای این مرزو بوم دانست. داستان‌های شیوا و زیبایش هنوز در ذهن خیلی از فرزندان ایران ماندگار است. این مطلب داستانی پیرامون دفاع مقدس است:

داشتم عطش سنگرها را مرتفع می‌کردم، آب می‌دادم به بچه‌ها – دیده بودی که – خواستند مقدمه بچینند در گفتن خبر شهادت. می‌دانستند که مادر نداری و برادر و خواهر، و می‌دانستند که من و تو مانده‌ایم فقط از آن خانوار بزرگ ایل مانند که دست موشک به دامن حیاتمان نرسیده. و می‌دانستند پیوند محکم دوستیمان را و انس و القمان را، و از همین رو می‌خواستند مقدمه بچینند. گفتند: تهها خداست که می‌ماند و من گفتم: تهها قاسم نیست که می‌رود با حریث و تعجب سوال کرند که: کسی چه گفته است؟ گفتم: رفتن همگان و ماندن خدا را خود گفته است؛ نه اکنون که از دیر باز و قاسم من هم چیزی بیش از همگان نداشته است. گفتند: خبر را چه کسی آورده است؟ گفتم: بوی پسر؛ بوی خون آغشته پسر. به خدا قسم که دروغ نگفتم اگر نبودی بوی تو قاسم در این تاریکی شب که ماه هم در کار جدال با ابرهای سیاه است، من جهت چگونه می‌گرفتم و راه به سوی تو چگونه می‌یافتم؟

تو باور نمی‌کنی پسر که وقتی به خانه می‌آمدم و تو بودی، لازم نبود که از لباست، کفشت و صدایت، بودنت را دریابم، بوی تو حضورت را در خانه فاش می‌کرد، بی‌آن که خود بدانی. و اکنون این بوی توست که مرا سینه خیز به سوی تو می‌کشاند. این منورها که از ظلمت سنگر دشمن بر می‌خیزند، کار را بر پدرت مشکل می‌کنند. بیابان به کف دست می‌ماند و روشنی این منورها هر حرکتی را در پهنهای دست لو می‌دهد. دشمن می‌خواهد بیداریش را به رخ بکشد؛ به آدمی می‌ماند که در خواب راه می‌رود؛ افتادنش حتمی است. وقتی صدای توپ و خمپاره‌ها قطع می‌شود، چه سکوت هوول انگیزی بر دشت سلطه می‌یابد. دل مین انگار می‌خواهد بتركد.

چشم‌هایم را عرقی که از پیشانی سرازیر می‌شود، می‌سوزاند؛ آن قدرها هم که به نظر می‌آمد، صاف نیست، فراز نشیب دارد. نه پدرجان خسته شدم؛ می‌خواهم عرقم را بخشکانم و قدری رمق با پاهایم برگردانم. خسته هم اگر شده باشم چه چاره؟ پیرمردم راستش را بگوییم؛ تا این جا را هم که آمد، قوت من نبود، عشق تو بود که مرا می‌کشید. من کجا می‌توانستم این همه راه را یک ریز، سینه خیز بیایم، و این عشق تا مرا به تو نرساند، خلاصم نمی‌کند. خیال از این بابت راحت است. خیال تو هم تخت باشد.

چه نسیم خنکی وزیدن گرفته است! در فرودین ماه جنوب همین قدر هم از خنکی غنیمت است. ولی حیف، وقتی که به زانوها و سر آرنج‌هایم می‌خورد طعم مطبوعش را از دست می‌دهد و به سوزش بدل می‌شود. هان؛ انگار خیس است! این آرنج‌ها و زانوها آن قدر بر زمین سایده‌اند که پارچه و پوست را از رو برده‌اند و به خون رسیده‌اند. با خداست که باری نماز صبح، این خون‌ها پاک بشود. با دوربین که نگاه می‌کردم، مسافت این همه نبود. در این سیاهی مغض تشخیص هم نمی‌شود داد که چقدر از راه مانده است.



امشب پنجمین شبی است که تو بر خاک آرمیدهای و دست محروم باد کاکال‌هایت را پریشان می‌کند. بی‌معنی است اگر بگوییم که دلم پیش توست، تو خود دل منی که هرگز نمردهای، دلسرب هم دیگر نمی‌تپی. دل مرده نیست که خوشید گرما می‌دهی، چطور بگوییم؟ دل خسته، نیستم که تو به خورشید گرما می‌دهی، چطور بگوییم؟ دل خسته، نه دل‌ریش هم نه، دلخوشم، که تو خوشحال و سرخوشی از آن دم که تو آنجا خفتی، من تا به حال نخواهیدام، از آن لحظه که تو قرار یافته، من آرام نگرفته‌ام. بی‌قراری ام را نگذاشتم کسی بفهمد؛ اما تو فهمیده‌ای لابد.

در این پنج شب‌انه روز تو حتماً نوازش مدام این نگاه خسته را به

روی بیکر شکسته‌ات احساس کرده‌ای. تمام این پنج شب و روز که از فراز آن تل خاک، تو را می‌نگریسته‌ام، در بیابان و ذهنم راهی می‌جستم که به تو دسترسی یابم و از دسترس آتش دورت کنم. اما دیدی خودت که می‌سین بود قاسم من! آتش بود که از دو سو می‌بارید و نفس خاک را می‌برید و اکنون مگر نه چنین است؟ آری ولی طاقتم تمام شده است.

این که الان می‌آیم محصول تصمیم هم الان نیست. از همان ابتدا که ترا نشانم دادند و از همان ابتدا که آن دوربین دوست داشتنی پیکر تو را پیش چشمم کشید، تاکنون در التهاب و اضطراب این تصمیم بوده‌ام که چگونه ترا از معركه در برم نجات دهم از این وانفسای خون و گلوله و آتش، پس از سینه خیز آن سوزش سینه‌ای است که این پنج شب و روز دست و پنجه‌ام را برای رفتار نرم می‌کرده است.

هم الان اگر بدانند دیگران که چه می‌کنم، بی‌تردید ممانعت خواهند کرد و مرا باز خواهند داشت. نه که بگویند، نباید چنین شود. بلکه خواهند گفت که این کار تو نیست و خود بار این رسالت را بر دوش خواهند کشید و رضای من در این نیست. با خود عهده کرده‌ام که بیایم و تنها بیایم و پیکر ضعیف و سیکت را همراه با غم سنگین و خاطره‌های شیرینت تنها بر دوش بکشم. و پدری معناش همین است.

اگر پدری بتواند سنگینی غم فرزندش را با دوش دیگران تقسیم کند که کمر خودش تا نمی‌شود، نمی‌شکند و موهایش به سپیده نمی‌نشینند. این همه از آن است که پدر چنان بار سنگینی را یک تنہ بر دوش می‌کشد. از وقتی که خبر رفتار را شنیدم و بر خاک افتادت را دیدم، در برخورد هایم با دیگران یک لبخند افروده‌ام به آن چه که سابق داشتم. درست است که عمده وقتی را صرف نگریستم به تو کرده‌ام؛ اما آچه با دیگران بوده است چنین بوده است. نخواستم که شریک داشته باشم برای غم و در آن دیار برای پاداش و رضای خدا.

سلامه هالمه ملن

- به راننده آمبولاتس سپرده بود: «اگه شهید شدم، حتماً باید جنازه‌ام رو به مادرم برسونی. یه برا درم شهید شده یکی هم مجروجه. دلم نمی‌خواهد چشم انتظار من هم بمونه.»



- بین چهار تا پسرم که شهید شدند، اصغرم چیز دیگری بود. برای من هم کار پسرها را می‌کرد، هم کار دخترها را. وقتی خانه بود، نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. ظرف می‌شست، غذا می‌پخت. اگر نان نداشتیم، خودش خمیر می‌کرد، تنور روشن می‌کرد. خیلی کمک حالم بود. وقتی رفت جبهه، همه می‌پرسیدند: «چطور دلت آمد بفرستیش؟» فقط بهشان می‌گفتم: «آدم چیزی رو که خیلی دوست داره، باید در راه دوست بدی!».



- بعد از چند وقت آمده بود خانه. مثل پروانه دورش می‌گشتم. شام که خوردیم، خودم رختخوابش را انداختم. خیلی خسته بود. صحیح که آدم بیدارش کنم، دیدم رختخواب جمع شده گوشه اتاق است، خودش هم خوابیده. بیدار که شد، ازش پرسیدم: «پس چرا این جوری خوابیدی؟ رختخوابت رو چرا جمع کردی؟» گفت: «دلم نیومد توش بخوابم. بچه‌ها اونجا زمین می‌خوابن!». کتاب مادران شهدا از مجموعه کتابهای روزگاران انتشارات روایت فتح

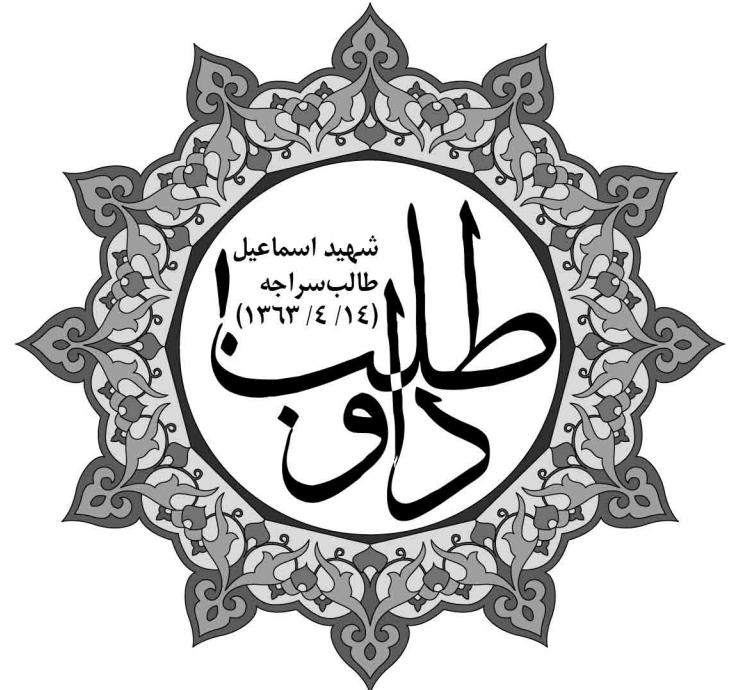
- اخبار جنگ را که از تلویزیون می‌دیدم، از خودم خجالت می‌کشیدم که پسرهای توی خانه هستند. بالآخر خودم راهی شان کردم. آنها هم از خدا خواسته، هر چهار تا با هم رفتند.



شهید اسماعیل طالب‌سراجه در سال ۱۳۶۸ در روستایی به نام سراجه واقع در ۱۲ کیلومتری قم در خانه‌ی پدری کشاورز و رنج دیده از دوران ستم‌شاهی دیده به جهان گشود. دوران کودکی را در همان روستا سپری نمود. به علت وضعیت بد و ناگواری که در روستاهای ایران توسط عمال آمریکا در جهت از بین بردن کشاورزی بوجود آمد، مهاجرت روستاییان به شهرها فرونوی گرفت و پدر اسماعیل به همراه خانواده به شهر خون و قیام مهاجرت نمود و در یکی از محله‌های محروم و مستضعف قم ساکن شد. اسماعیل با توجه به فقر پدر هم‌زمان با تحصیل، کار می‌کرد. او دوران ابتدایی و راهنمایی را با پشتکار فراوان به پایان رساند و در سال اول دیبرستان به خاطر جو نامساعد دیبرستان از ادامه‌ی تحصیل انصراف داد. در همین زمان‌ها بود که در جلسه‌ای که در روحانیان محل در جهت رشد افکار جوانان و نوجوانان نسبت به رژیم پهلوی بود، با شوق فراوان شرکت می‌کرد. اسماعیل در گرماگرم قیام مردمی علیه رژیم منحوس پهلوی شرکت می‌جست و این حضور زمانی به اوج خود رسید که یکی از دوستان نزدیک اسماعیل به نام شهید نجفعلی (کیوانفر) توسط کماندوهای شاه به شهادت رسید.

اسماعیل به دوران سربازی رسیده بود؛ اما از آنجایی که سلطنت پهلوی را غصبی می‌دانست، از رفتار به سربازی، سر باز زد. با پیروزی انقلاب اسلامی، اسماعیل داوطلبانه وارد خدمت سربازی شد و هنوز سه ماه و اندی از خدمتش مانده بود که جنگ تحملی توسط ایدی استکبار علیه ایران اسلامی رخ داد. اسماعیل باز هم داوطلبانه راهی جبهه‌های حق علیه باطل در آبادان و ماهشهر شد و در شکست حصر آبادان به عنوان آری‌ی جی یگان حضوری فعال داشت. بعد از اتمام دوران سربازی اش، دیگر یک لحظه هم نمی‌توانست در خانه و کوچه بماند. بی‌قرار جبهه‌ها بود. سرانجام با ثبت‌نام مجدد، دوباره به جبهه اعزام شد و سال‌ها حضوری فعال در آنجا داشت.

اسماعیل سرانجام در عملیات خیر بعد از چندین ماه رنج و دردی ناشی از جراحات واردہ بر کمر و شکم در تاریخ ۱۳۶۳/۴ به شهادت رسید.



سیاه، سرک می‌کشد. گودال‌هایی این چنین باید جای گلوله باشد، توب یا خمپاره. خدا کند که پیکرت در امان مانده باشد از تهاجم این زبانه‌های آتش؛ که در امان مانده است.

این بو، بوی توست و این پیکر، پیکر تو باید باشد. خدایا شکرت که حرام نشد آن همه زحمت.

سلام قاسم من! سلام بابا! سلام دلاور!

چه بوی عطری می‌دهی بابا. مگر نه پنج شبانه روز است که جان داده‌ای؟ این بوی عطر و گل از کجاست بابا؟

بگذار اول پیشانیت را ببوسم، نه دست‌هایت را، نه، نه، اول پاهایت را که این پای رفتن را خدا به تو داد و به من نداد.

یک عمر دست مرا بوسیدی بی‌آن که شایسته باشم و من یک بار بگذار پای تو را ببوسم که شایسته عمری بوسیدن و بوییدن است.

نور مهتاب اگر چه به چهره‌ات جلالی دیگری می‌بخشد؛ اما دشمن را هم بی‌خبر از این گذارد.

آب آورده بودم که خون محسانت را شستشو دهم؛ اما بچه‌های دیده بان، برادرانت تشنۀ بودند. خدا انگار آن آب را برای آنها در قممه من کرده بود. محسان تو را خانه هم که رفتم شستشو می‌شود داد. آنها واجب‌تر بودند.

تون مهمان حوض کوثری قاسم!

برای همین این قدر آرام خواهدی‌ای، در خواب بارها دیده بودمت؛ اما هیچ گاه چنین آرامشی ملکوتی در تو نیافته بودم.

مادرت چطور است؟ با همید انگار، نه؟ با برادرها و خواههایت. جمع

تان جمع است، این منم که حسابی تنها شده‌ام.

حرف، زیاد با تو دارم. اینجا، جای گفتنش نیست. جنازه‌ات را که برمد، نمی‌گذارم سریع دفت کنند. یک شبانه‌روز برای سخن گفتن با تو وقت می‌گیرم. در این روشی مهتاب، نشستن در کنارت، کار درستی نیست. من هم دراز می‌کشم، اما نه این سمت، آن طرف می‌خوابم که اگر دشمنی که در این نزدیکی است دیدمان به تو آسیب نرساند. ای! باز هم انگار جنازه در این پایین هست. چند قاسم دیگر بر خاک افتاده است؟

قاسم جان! عزیز دل! پاره جگر! می‌دانی که برای چه آمده بودم، آری؛ ولی اکنون می‌خواهم دست خالی برگردم.

اگر تنها تو بودی، تو را می‌بردم؛ اگر می‌تونستم همه قاسم‌های را از بیان جمع کنم، باز تو را می‌بردم. اما بپذیر که بردن توی تنها، نهایت خود خواهی است؛ خدا پسندانه نیست. این بزرگ‌ترین گناه است که آدمی در این قاسم‌آباد، تنها یک قاسم ببیند، قاسم خودش را ببینند.

من می‌روم، تنها و دست خالی. اما نه.

بگذار این نوار سبز «کربلا ما می‌آییم» را که با خون سرخت امضا کرده‌ای از پیشانیت باز کنم و زیباترین یادگاری تو را بر پیشانیم داشته باشم.

من می‌روم؛ اما شاید با حمله بچه‌ها بازگردم؛ زمانی که همه را بتوانیم با خود ببریم، این چند قاسم دیگر را که در این نزدیکی خوابیده‌اند. شاید هم باز نگردم.

الآن روز می‌شود و بیان غرق آتش...

این سنگ‌های تیز، حرکت عقیره‌های ساعت را کند می‌کنند و شاید رفتن من را. آن چه نگران کننده است بیم دیدم نابهنجام سپیده است. هر شب اگر سپیده دوست داشتنی بود و انتظار کشیدنی، امشب، تو زیباتر از سپیده در انتظار منی. می‌آیم، می‌آیم و عطش لب‌هایم را به ضریح چشمانت جبران می‌کنم. این صد، صدای چیست؟ صدای حرف؟ در این بیان برهوت؟ چه بی‌فکری کردم من که تفنگی چیزی برنداشتم به سنگرهای عراقی اگر رسیده باشم چه؟ کاش لاقل رفتن را به کسی می‌گفتم که اگر بازگشتم ممکن نشد... اگر جنازه‌ام در بیان پیدا شد؛ نزدیک سنگ عراقی‌ها... بدانند که برای چه آمدام... ولی نه بچگانه است این فکر، مهم خداست، که می‌داند، مهم روسفیدی در پیشگاه اوست. او می‌داند که برای چه آمدام. اگر مرا از جمله دوستان نپنداresد، در زمرة دشمنان نمی‌شمارد. می‌داند که آمدام جنازه پسرم را از چنگال آش دشمن در برم. خدایا! خودت که می‌دانی و این مرا بس است تو کمک کن که بس باشد، نگرانی دانستن دیگران در دل نباشد. اکنون چاره‌ای نیست. جز آرام گرفتن و گوش سپردن، که صدا از کجاست. حرکت کردن و نزدیک‌تر شدن خط‌نماک است، گوش‌ها را فقط تیز ماید کرد.

- از محراب به ذوالقار ... از محراب به ذوالقار ... از محراب به ذوالقار و الله که این سنگ دیده‌بان خودی است.

دشمن، محراب و ذوالقار چه می‌داند چیست. پیش از آن که چگونه حرف زدن‌شان خودی بودن شان را ثابت کند چه گفتن‌شان از پس اثبات این مدعای بر می‌آید. اکنون حضور خودم را چطور برایشان توجیه کنم؟

سلام! بچه‌های من! خودم‌ام، ترسید، خسته نباشید... هان؟ اسمم را از کجا می‌دانید؟ ... در این ظلمات چطور مرا شناختید؟ ... صدایم مگر چه نشانه‌ای دارد؟ نه، نمی‌نشینیم، نیامده‌ام که بمانم... آب؟ برای آب آوردن نیامده‌ام، ولی دارم، یک قممه آب دارم... بخورید... نوش جان‌تان... قربان هوش‌تان درست حدس زدید، برای قاسم آمدام... نه که ببینمش فقط ... آمدام که ببریمش... همه این حرف‌ها را می‌دانم؛ ولی دل است دیگر و محبت‌پری. دل که همیشه با حرف‌های منطقی آرام نمی‌گیرد. گاهی وقت‌ها هم از اوامر عقل، سر می‌پیچید. به هر حال برای این منظور آمدام... .

نه، این دیگر محل است، این را نمی‌پذیرم، اگر بگویید برگرد برمی‌گردم؛ ولی به شما اجازه جلو رفتن نمی‌دهم... به جان امام قسم‌تان می‌دهم که اصرار نکنید، کارتان را بکنید که از هر عبادتی ارزشمندتر است... باشد، برمی‌گردم همین جا. خدا حفظ تان کنند... مواطی خودتان باشید... محتاجم به دعایتان ... علی یاراتان ... خدا نگهدار. این طور که معلوم است زیاد نباید مانده باشد؛ از حرف‌های بچه‌های هم همین طور بر می‌آمد.

آدم قاسم جان؛ هوا انگار دارد روشن می‌شود، نباید سحر آن قدر نزدیک باشد، مگر چقدر از شب رفته است؟ نه، این ماه است که دارد برای دیدن رویت، از پشت ابرهای



- در عملیات رمضان توى واحد تعاون قسمت تخلیه شهدا، با اسماعیل آشنا شدم. حدود ۱۸ ماه با هم بودیم. در یکی از روزها جهت مأموریتی به چند نیروی با تجربه و شجاع احتیاج داشتیم؛ چون وضعیت منطقه به گونه‌ای بود که می‌بایست تا نزدیکی‌های دشمن می‌رفتیم و تعدادی از شهدا را که از عملیات قبلی جا مانده بودند را به پشت جبهه منتقل می‌کردیم. به اتفاق اسماعیل و چند تا از بچه‌ها به محل موردنظر رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم با همیگر مشورت کردیم که چگونه به بهترین وجه ممکن شهدا را به دست خانواده‌هایشان برسانیم. ناگهان اسماعیل از جا بلنده شد و گفت: «من پیشنهادی دارم.» گفتن: «چه پیشنهادی؟!» او با لبانی خندان گفت: «طنابی را به پای من بیندید، من جلو می‌روم و به محض رسیدن به شهیدی، طناب را به یکی از اعضای بدن آن شهید می‌بنم و شما آن را بکشید. این کار را با شجاعت تمام اسماعیل انجام دادیم. غلام‌پا الهی

- عملیات والفرج^۴ بود. یکی از بچه‌ها شهید بود و در داخل شیاری افتاده بود که در دید مستقیم دشمن قرار داشت. به هیچ وجه آوردن شهید در روز امکان نداشت. باید حتماً شب می‌شد تا در در تاریکی کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان شهید را منتقل می‌کردیم. آن شب باران عجیبی می‌آمد. خیلی نگرانش بودم. اسماعیل کفش کتانی داشت و من چکمه. قرار شد آنها را با همیگر تعویض کنیم. آن شب باران عجیبی می‌آمد. خیلی نگرانش بودم. می‌ترسیدم که نکند موفق نشود. آن شب اصلاً توانستم شب هم اسماعیل در باران شدید آن شهید را با موفقیت به عقب برگردانم. حسن نظافت

- در آخرین لحظات زندگی اسماعیل بر روی تخت بیمارستان از او پرسیدم: «آب می‌خواهی؟» با این که تشنۀ بود گفت: «می‌خواهم همانند آقا امام حسین(علیه السلام) بالب تشنه شهید شوم. او به مولایش اقتدا کرد و شهید شید. ح. الف



سلام بر انبیای خداوند؛ مخصوصاً خاتم‌شان حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و سلام بر اوصیای خدا ائمه اطهار (علیهم السلام) و سلامی دوباره بر امام عصر (عج) و درود بر مجاهدین راستین فی سبیل الله که در نیابت ولی عصر انقلاب اسلامی را رهبری می‌کند امام خمینی (دام ظله).

به نام خدای مهریان.

خدایا! ترا شکر می‌گوییم که به این بنده‌های توفیق دادی که در راه مقدس قدم بگذارم. راهت مقدس است؛ ولی من لیاقت رهرو بودن را نداشتم؛ ولی توای خدای مهریان! این اجازه را دادی (اللهی ان کنت بئس العبد فانت نعم الرّب). خدایا! بسیار شکر می‌کنم که توفیق این را دادی که آن جانی را که خود داده بودی در راهت بگیری.

خدایا! من از تو می‌خواهم که اسلام را پیروز کنی و به امام

عزیز تا ظهور ولیت طول عمر بخشی و به ملت شهیدپرور

توفیق تداوم انقلاب را عنایت بفرما.

خطاب به ملت شهید پرور!

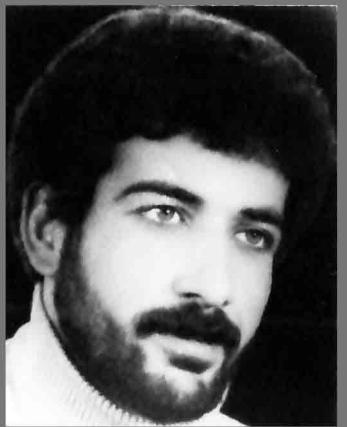
بر شما رهروان توحید سلام عرض می‌کنم؛ اما زبانم قاصر است که چه بگوییم به شما ملت عزیز؛ اما بر حسب وظیفه چند کلمه را متذکر می‌شوم (فان الذکر تنفع المؤمنین)



**محکم و استوار در مقابل
تهدیدات دشمنان اسلام و
فشارها مقاومت کنید.**

این وصیت‌نامه‌هایی که امام می‌فرمودند بخوانید، من به این توصیه‌ی ایشان خیلی عمل کرده‌ام. هرچه از وصیت‌نامه‌های همین بچه‌ها به دستم رسیده - یک فتوکپی، یک جزو - غالباً من این‌ها را خوانده‌ام. چیزهای عجیبی است. ماها واقعاً از این وصیت‌نامه‌ها درس می‌گیریم. این جا معلوم می‌شود که درس و علم و علم الهی، بیش از آنچه که به ظواهر و قالب‌های رسمی وابسته باشد، به حکمت معنوی - که ناشی از نورانیت الهی است - وابسته است. آن جوان خطش هم به زور خوانده می‌شود؛ اما هر کلمه‌اش برای من و امثال من، یک درس و یک راهگشاست و من خودم خیلی استفاده کرده‌ام. در بسیاری از موارد، به پدر و مادرشان می‌نوشند که ما از این جا دل نمی‌کنیم. این جا بهشت است و زندگی این جاست. مثلاً در جواب این که مادرش نوشته بود: پسرم! زودتر بیا، یا به ما خبر بد، می‌گوید اصلاً آن جا زندگی نیست. زندگی این جاست. این همان معنویت بود. وقتی معنویت هست، دل‌ها مجذوب آن می‌شود. وقتی دل‌ها مجذوب شد، نیروها به دنبال دل‌ها و اراده‌ها حرکت می‌کند. وقتی این طور شد، بزرگ‌ترین قدرت‌ها نمی‌توانند یک ملت را شکست بدeneند. برادران! این واقعیت در ایران اتفاق افتاد. بزرگ‌ترین قدرت‌های دنیا توانستند ایران را شکست بدeneند.

مقام معظم رهبری



گزیده‌ای وصیت‌نامه شهید

خدایا! می‌دانم که مهر شهادت بر پیشانی هر بنده‌ای از تو خورده نمی‌شود؛ اما این بنده حقیر این سعادت را از تو خواهانم.

خدایا! تو می‌دانی که ما شهادت را برای خود فوز عظیم می‌دانیم و می‌خواهیم به ندای هل من ناصر ینصری حسین زمان خمینی کبیر لیک گفته باشیم. بنابراین ما را در این راه مقدس یاری فرمایم.

... من دوست دارم از قلب آن سنگرهای در بیابان‌های گرم جنوب و غرب تا سنگ‌فرش‌های جماران را بوسه بزنم و بر این بوسه افتخار می‌کنم.

... ای دوستان عزیزم! امام را در هیچ برده‌ای از زمان تنها نگذارید و به هر نحوی و هر چه در توان دارید برای نجات این انقلاب از شر شوران منافق، خدمت کنید و خدا نکند روزی حرفی را احیاناً بر خلاف مصالح این مملکت زده باشید.

گلوی خشک مرا هیچ آبی سیراب نخواهد کرد جز شهادت.

گلوهای از جی فراوان شلیک می‌شون

سینه خیز به سمت ماشین رفتم، فاصله‌ی زیادی با ایفا نداشتمن. آن را نشانه گرفته، به طرفش شلیک کرد؛ اما در چند قدمی ایفا به زمین خورد. گلوله‌ی دیگری از کوله پشتی برداشت و عاجزانه از خدا تقاضا کرد که تیرم به هدف بخورد. در لحظه تیراندازی به فکر خیلی چیزها افتادم؛ مثلاً آیه‌ی (و ما رمیت اذ رمیت ...) تیربارچی در حالی که نگاهم می‌کرد، گفت: «زودباش، چرا معطلي؟!» یک بار دیگر آیه را بر زبانم جاری کرد؛ هدف را نشانه گرفتم و گلوله را شلیک کرد، بدنه‌ی ایفا شکسته شد؛ اما صدای انفجار به گوش نرسید. انگار عمل نکرده بود. به سختی عصیانی شدم. دلیلی نداشت منفجر نشود؛ واقعاً چه دلیلی داشت؟ در فکر سومین گلوله بودم که مسئولیت را گروهان فریاد زد: «بچه‌ها! آماده باشید، می‌ریم پایین؛ باید جامونو تغییر بدیم!». چند نفر روی تپه ماندند و بقیه حرکت کردیم، هنوز برای من معماً ایفا حل نشده بود. یک کنجکاوی مرموز مرا با احتیاط به سوی ایفا کشاند؛ از این رو نزدیک ماشین رفتم. هیچ صدایی از داخل آن شنیده نمی‌شد. جلوتر رفتم و با احتیاط به عقب ماشین نگاه کردم. از تعجب خشکم زد. ایفا پر از موشك آری‌جی ۱۱ بود. با این که تصمیم جدی داشتم ایفا را به آتش بکشم؛ اما موفق نشده بودم؛ زیرا بخلاف همیشه فراموش کرده بودم ضامن گلوله‌ها را بکشم. از لطفی که خداوند در حق ما کرده بود، شادمان شدم و در عین حال گریه‌یم گرفت.

تجلى عشق/ من ۵۳ و ۵۴

- هنگام بازگشت از عملیات خیبر در هور (نیزار) راه را گم کردیم. همراه یکی از رزمنده‌ها در قاچق فکر می‌کردیم که چه کنیم تا با نیروهای عراقی رویر شویم. در آن حال گذاشتیم دست به اسلحه نبریم تا شروع کردم به صدا کردن یکی از آنها که به سوی ما نزدیک شود. گروهی از دوستان به نام «یاسر صیامی». همزمان نزدیک محل اختفای ما رسیدند، اسلحه‌های خود را بر روی زمین گذاشته، دست‌های خود را به نشانه تسليم بعد صدایی را شنیدم که در جوابی گفت: «بایاید این طرف، ما اینجا هستیم». قاچق را روشن کردیم و به طرف صدا رفیم. دویست شدیم که آنها واقعاً تسليم شده‌اند. بنابراین سلاح‌ها و مهمات‌شان را برداشتیم. آن گاه راهنمایی افراد نصب کرده بودند. به سمتی که اشاره می‌کرد، رفتیم. در اسکله صیامی سوال کرد؛ آنها گفتند: از این خانه گلوله‌های را دیدم و به او گفتم: «اگر جواب مرا نداده بودی، معلوم نبود الان کجا بودیم!» یاسر آری‌جی فراوانی شلیک می‌شد و برای همین گفت: «ولی من شما را صدا نزدم، من خودم جمع زیادی از ما کشته شدم و ما برای نجات جان‌مان تسليم شدیم. آنها را به سوی چادر برگشته بودم». فرهنگ‌نامه، ج ۴۸ ص ۴۸

- دو سه ماه بیشتر از تجاوز و استگان به نظام سلطه‌ی جهانی به میهن اسلامی نگذشته بود. برای این که روند تهاجمی دشمن اندکی نکند شود، با وجود کمبود امکانات و جنگ افزارهای نظامی، حرکت‌های چریکی و نامنظمی انجام می‌گرفت؛ داخل نخلستان‌ها، در حاشیه‌ی رودخانه، میان خانه‌ها، هر کجا و گشته‌یم، پیدا نشد. فشار آتش دشمن به اندازه ای بود که تپه‌ی زیر پای ما می‌لرزید، در عین بر کف حزب‌الله مقاومت می‌کردند و به دشمن بورش می‌بردند. یکی از نیروهای ما که روی سقف یکی از خانه‌ها دیده‌بانی می‌کرد، از نزدیک شدن دشمن به مواضع ما خبر داد. با شنیدن خبر مزبور، از شلیک خمپاره خودداری کردیم و روی خمپاره‌انداز را پوشاندیم.

- در بین غنایم جنگی، یک قیضه آری‌جی ۱۱ هم بود که هر چه دنبال گلوله‌های آن در حاشیه‌ی رودخانه، میان خانه‌ها، هر کجا و گشته‌یم، پیدا نشد. فشار آتش دشمن به اندازه ای بود که تپه‌ی زیر پای ما می‌لرزید، در عین بر کف حزب‌الله مقاومت می‌کردند و به دشمن بورش می‌بردند. یکی از نیروهای ما که روی سقف یکی از خانه‌ها دیده‌بانی می‌کرد، از نزدیک شدن دشمن به مواضع ما خبر داد. با شنیدن خبر مزبور، از شلیک خمپاره خودداری کردیم و روی خمپاره‌انداز را پوشاندیم.

و شما پدر و مادر بزرگوارم! در شهادت من اندوه مخورید و صبر پیشه کنید و از خدا بخواهید که مرا پذیرد؛ زیرا خون‌های گران بهایی برای اسلام ریخته شده است؛ خون امام حسین (علیه السلام)، علی اکبر (علیه السلام)، قاسم بن حسن (علیه السلام) و خدا خیلی رحیم است؛ حر ریاحی را هم می‌پذیرد اگر به او رو می‌آورد، پس از خدا بخواهید که مرا هم به درگاهش قبول کند و اگر گریه هم کردید با یاد شهدای کربلا گریه کنیدم‌پس یک سال و ۳ ماه و ۳ روز نماز بدھکارم قضایش را لطفاً و حتماً بجا آورید، دو هزار تومان به کارگاه الکترونیک هنرستان بدھید می‌ترسم بدھکار باشم و بخواهید که حتماً به عنوان کمک هم که شده قبول کنند. ۹ روز، روزه که روزه بدھکارم و کفاره یک روز، روزه که می‌شود (۶۰ روز، روزه). از فامیل‌ها حلالیت بطلبید. و السلام علیکم و رحمة الله

ای خدا جویان مقاوم! و ای انصار دین خدا! از شما می‌خواهم که همچون گذشته محکم و استوار در مقابل تهدیدات دشمنان اسلام و فشارها مقاومت کنید و موظاب باشید که همراه ولی فقیه باشید و در فراین امام نهایت سعی در اجرای آن را بنمایید و در برابر توطئه‌های استکبار جهانی هوشیار بوده و در موقع حساس مشت‌های محکم خود را بر دهان کفر بکوید و همیشه خود را یار مقاوم انقلاب احساس کنید و با امکانات خود ملا و جاناً در خدمت اسلام باشید تا در حضور ولی عصر(عج) شرمگین نشوید؛ زیرا که تنها صالحین می‌توانند منتظر مصلح جهانی باشند.

کارگران عزیز؛ پر تلاش‌تر کار کنید و چرخ اقتصاد مملکت را همیشه در حرکت نگه دارید؛ چنان چه داشته‌اید.

دانش‌آموzan عزیز! بر سعی و تلاش خود بیفراید و آینده مملکت را تضمین کنید.

خدمت پدر و مادر بزرگوارم!

بر شما پدر و مادر عزیزم! سلام عرض می‌کنم. در حالی که شرمگین که چرا شما را قردادانی نکردم و اذیت کردم و در هر صورت از شما می‌خواهم که مرا بپخشید.

مادر عزیزم! که چه زحمات و رنج‌ها و شب خواهیدن‌ها در دوران کودکی و هر زمان به نحوی متحمل شده‌ای از تو معدتر می‌خواهم و امیدوارم که مرا بپخشید و برایم استغفار کنید.

و پدرم عذر می‌خواهم که نتوانستم آن طور که شایسته مقامت بود و وظیفه داشتم خدمت کنم و در زندگی ام رنج‌های فراوانی در مورد من متحمل شدید و امیدوارم که مرا بپخشید و برایم استغفار کنید.

مختصر

عراقی‌ها به خاطر این که در جهان، نزد افکار عمومی اعلام کنند، جمهوری اسلامی ایران، مرد جنگی ندارد و بچه‌های کم سن و سال را به جنگ می‌فرستند، همیشه‌ی خدا سن بچه‌ها را کمتر از آنچه که بودن، توی لیست آمارشان ثبت می‌کردند. دوست داشتند که خود بسیجی‌ها، سن و سال خودشان را کمتر بگویند، از طرفی هم بسیجی‌ها این ترفند دشمن بعثی را یک جوری دیگر، خنثی می‌کردند. بچه‌های که جنه‌ی قوی‌تری داشتند، حادق سن و سال خود را، پنج شش سال بالاتر می‌گفتند.

خلافه عراقی‌ها، از دست بسیجی‌ها حسابی کلاغه و خسته شده بودند. تاستان داغ تکریت، سال شصت و هفت، اردوگاه تکریت ۱۲ یک «نقیب جمال» بود، افسر ارشد اردوگاه، همیشه خدا، یک تخته تنبیه توی دستش. یک روزی، همه را به صف کردند. من چهارده سال داشتم و از لحاظ جهه، بسیار کوچک‌تر نسبت به بقیه اسرا بودم، همیشه خدا هم به خاطر ریز نقش بودنم، لبه‌ی دو نبش معركه‌گیری بعثی‌ها قرار داشتم.

نقیب جمال من را خواست، صدا زد، «تعل، ایرانی کوچوک» دو قدم رفتم جلو، سینه به سینه‌اش، من مثل یک گیجشک: او مثل یک گاو میش. فارسی را دست و پا شکسته بلد بود، از من خواست که باید سن ام را کوچک‌تر اعلام کم، یک سریاز هم پشت یک میز، با خودکار و دفتر نشسته بود. نقیب جمال پرسید، چند سال داری؟ گفتم: چهارده سال. محکم کویید توی سرم و گفت: دوازده سال. من هر چی با نقیب جمال، کلنجار رفتم که چهارده سال دارم، چرا شما سن و سال ما

سال داشتم، الان می‌شه شانزده سال دیگه. سه سال به عمر من اضافه شده. شدم شانزده ساله، درسته؟ بعد ناگهان اردوگاه مثل بمب ترکید، اسرا زدن زیر خنده و بعد خود عراقی‌ها هم فهمیدند که فرمانده‌شان خنگ و خره، زدن زیر خنده، نقیب جمال که دید سوتی داده، از خربت خودش خنده‌اش گرفت و دیگه نمی‌توانست بتویی، یک نگاهی به سربازهای خودشان کرد و نگاهی به من کرد و من بهاش گفتم: حالا سن واقعی‌ام را نمی‌نویسید، چرا سن‌ام را این قدر کم می‌نویسید. نقیب جمال گفت: مگر برای تو فرق داره، مگه پوله که کم زیاد بشنه؟ گفتم: آره واسه من مهمه، فرق داره. نقیب جمال، مثل گاو میشی که توی باتلاق مانده باشد، دهانش تا بناگوش جر رفت و شروع کرد به داد و هوار و کتک‌کاری. فهمید بسیجی‌هر کجا باشه حواسش به همه جا و همه چیز هست.

آری: مجید زارع، سیزده سال داشت که راهی جبهه شد، چهارده ساله بود که اسیر شد، و سال‌ها پس از اسارت وقتی بازگشت، جسم نحیف‌ش کم کم قوی شد و روحش قوی‌تر... و امروز مجید کوچک قصه‌ما، دکتر دندان پزشکی است در شهرستان آمل. با همان روحیه استکبارستیزی اش، اهل وفا و انس مهره... مجیدی که هرگز با گردش ماه و خورشید، در گذر زمان هیچ گونه تعییراتی در او پدیدار نگشت و همچنان همان بسیجی آمرانی، ولایی اردوگاه ۱۲ تکریت است. مجید حتی در مطبش نیز بسیجی است. تا تو یاد بگیری که بسیجی هر کجا که باشد، دلخاخته و لاایت است.

غلامرضا نسانی

را این قدر کم می‌کنید. حرف حق توی کله پوکش فرو نمی‌رفت. به سرباز گفت: بنویس ۱۲ "من با خنده گفتم: یک تخفیفی بدید و بنویس ۱۳". نقیب جمال هم به سرباز گفت: بنویس ۱۳ ". عراقی‌ها رسم الخط‌شان، با نوع نوشتن ما، روی اعداد فرق داشت. ۲ و ۳ " را یک جور دیگر می‌نوشتند. "سه" عراقی‌ها دو دندانه داشت. رقم "دو" را هم بدون دندانه می‌نوشتند. سرک کشیدم تو دفتر آمار سرباز و دیدم نوشت: "مجید زارع ۱۲ ساله". شروع کردم با سرباز، سر و صدا که فرمانده‌تان می‌گه "سیزده" باز تو داری می‌نویسی دوازده. نقیب جمال و سرباز به هم نگاه کردند و انگار تازه مفهوم حرف من را فهمیده باشند، زدن زیر خنده و گفتد: چرا چونه می‌زنی؟ سیزده ما همینه... این ماجرا گذشت. دو سه سال بعد، روزهای آخری بود که من دیگه سن واقعی خودم را می‌گفتم. یک روز تو حیاط هواخواری اردوگاه دوازده تکریت، توی حال خودمان بودیم که سوت آمار را زند. همه به صف شدیم، نقیب جمال آمد و یکی یکی ما را به نام صدا زد. نوبت به من رسید. صدا زند: "مجید کوچوک" رفتم پای میز آمارگیری. نگهبان عراقی زیر چشمی نگاهی بهم کرد و نقیب جمال گفت: چند سال داری؟ گفتم: شانزده سال دارم. گفت: نه خیلی کمتری. گفتم: نه من شانزده سالمه. عصبانی شد و حسابی قاطی کرد و داد و هوارش بلند شد و گفت: اسمال. حمال. حیوان، مگه سه سال پیش، من آمار گرفتم، تو نگفتش من سیزده سالمه؟ توی آن اوج عصبانیتیش، زدم زیر خنده و گفتم: آخه سه سال پیش من سیزده

نام و نام خانوادگی:

تحصیلات: شغل:

نشانی / استان: شهرستان:

خیابان: کوچه:

پلاک:

کد پستی:

qafelenoor@gmail.com

www.qafelenoor.com

بعاء شش ماه اشتراک: ۱۵۰۰ تومان و بعاء یک سال اشتراک: ۴۰۰۰ تومان

علاقمندان می‌توانند هزینه اشتراک نشریه را به شماره حساب ۳۷۱۸۵ - ۳۴۶۵ - ۳۴۰۸۰۰۳۸۲ نزد بانک ملت (حساب جام الکترونیک) واریز نموده و اصل فیش را به صندوق پستی ۳۷۱۸۵ ارسال نمایند.